خروس جهل تاج

نوشته : ارونقی کرمانی

اروند کرمانی

خروس چهل تاج

ناشر

کانون معرفت ـ تهران ـ خیابان لاله‌زار ـ تلفن ۳۳۴۳۷
تلگرافی « معرفت »

حق چاپ و اقتباس محفوظ ومخصوص « کانون معرفت » است

چاپ این کتاب در پنجهزار نسخه در مهر ماه ۱۳٤۲ درچاپ « مصور » انجام گردید

توی محله ماخروس چهل تاج من رقیب و همتا نداشت .
یك‌خروس‌جنگی‌بتمام معنی‌بود که هرروز چند سیرکشمش جلویش
میریختم وچنان همیزشده بود که وقتی بیگانه ای پای بحیاط ما
میگذاشت پرهایش را روی خاك میسائید و برویش میپرید،انگار
می‌خواست بامنقار تیزخود بدن‌اورا سوراخ نماید . دخترهای
همسایه ازخروس من میترسیدند و بچه‌های محله نیزهمه جا از
اوتعریف وتمجید میکردند.

هیچ‌ازخاطرم فراموش نمیشود که روزی درخانه تك‌وتنها
بودم ، مادرم به‌روضه رفته بود و منهم داشتم لانه خروسم راکه
باو اسم «جنگجو» داده بودم ازآت وآشغال پاك میکردم . در
اینوقت درزدند. وقتی درراگشودم منصوره رامقابل خوددیدم.
خانه ما آب‌انبار بزرك و وسیعی داشت که همسایه‌ها آب
آشامیدنی‌خودرا ازآنجا میبردند.هرروز زنها باسطل‌های‌خالی
می‌آمدند وهنگامیکه‌میرفتندمن میدیدم‌سطلها برشانه‌آنهاسنگینی
میکند وخون کف دستشان را بند می‌آورد .

من درآن زمان شانزده سال داشتم بمدرسه میرفتم اما بیش ازدرس و کتاب بخروس جنگی خوداهمیت میدادم ولی کم کم درباره‌زنهائی‌هم که‌بخانه مارفت‌وآمد میکردند فکرهائی بکله‌ام میزد. بی‌آنکه متوجه باشم کنجکاوشده بودم وباحرص وولع به اندام‌آن‌ها خیره میشدم. مادرم یکی دوبار گفته بود :

- بچه اینطوربزن‌ها زل‌نزن !

منصوره هم که دخترچهارده ساله زیبائی بودیکروزدرمیان برای بردن آب بخانه مامی‌آمد. اتفاقاً بیشتراوقات که اودرمیزد نیمروز بود و مادرم در آن موقع خواب رفته و خر و پفش بلند میشد.

منصوره چند بار ، به رویم لبخند زده بود و چند دفعه نیز با هم صحبت کرده بودیم .آنروز که اورا دیدم خیلی خوشحال‌شدم زیرا در خانه تنها بودم . سلام کردویکراست بطرف آب‌انبار رفت سردابه‌انبار بیش از هشت پله سنگی‌میخورد . منهم‌بدنبالش‌رفتم وچون تازه‌ازحیاط‌روشن‌وآفتاب نیمروز پابمحل تاریکی گذاشته بودم بدواًچشمانم‌چیزی‌ندید،انگاریك پرده سیاه مردمك‌چشمانم رافراگرفت،ازته پله‌ها صدای منصوره بلند شد :

- توئی‌حسین ؟

گفتم :

- بله .

گفت :

- برای چه‌آمدی ؟

گفتم :

- هیچی دلم خواست .

ازپله‌ها پائین رفتم. دیوارهاخزه بسته بود وچکه‌های‌آب

روی‌سنگها سر میخورد. او که شیر راباز کرده بود آب سوت میکشید وبافشاربیرون‌میزد. همینکه کنارش رسیدم گفتم :

ـ منصوره !

بادستپاچگی‌چادر گلدارش‌را بسرش‌انداخت. بعدلبخندش را روی‌چهره‌ام پاشید . شیر آب رابست وسطلها رابدست گرفت گفتم :

ـ خیلی سنگین است نه؟ یکی رامن‌می‌آورم .

خنده‌کوتاه‌وزود گذری‌روی گونه‌هایش برای چندلحظه‌ای گودی خوش‌منظری انداخت و گفت :

ـ نه ، متشکرم .

دوسه پله بالارفت مثل اینکه مراهم‌دنبال‌اوهول‌دادند. بی آنکه ازخود اراده واختیاری داشته باشم اورابغل گرفتم. جیغ زدو گفت :

ـ چکارمیکنی حسین. به‌مامانت خواهم گفت .

بعدسطل راول کرد. سطل باصدای ناهنجاری روی پله‌ها سرخورد وتا ته سردابه غلت‌زد. اوهم بدنبالش دویدودرحالیکه رنك روی خود را باخته و تنش بطور محسوسی میلرزید، سطل خالی رابرداشته‌شتابزده گریخت .

اصولا اودختر گریزپائی بود. میدانستم که درمحله مادو سه پسر دیگر نیز اورا دوست‌میدارند. آن‌هاهم مثل‌من ۱۶ـ ۱۷ سال داشتند وهنوزمعنی ومفهوم عشق رانمیدانستند . مانند من برده‌ی هوسهای بچه گانه بودندوبقول خودمیخواستند بادخترها عشقبازی کنند امامن وآن‌سه چهارتاپسر دیگر ازعموزاده که‌قاسم نام داشت حساب میبردیم. جوان‌ماجراجوئی بود که بالغ‌برشش دفعه مزه‌وطعم‌دستبند فولادین راچشیده وراه‌زندان راپیش گرفته

بود. میگفتند چاقوی ضامن‌دارش‌را همیشه لای آستین‌اش میگیرد ودائماً آماده بجنك است!

آن‌روز که من بچه گانه منصوره رابغل گرفتم بعد ازرفتن اوترس‌برم داشت. پیش‌خود گفتم نکندوی جـریان امررا برای قاسم تعریف نماید واوحق‌وحسابم رابرسد . تاعصردلم شورمیزد ازترس‌پای ازخانه بیرون‌نگذاشتم.

ولی فردایش باآب وتاب شرح دادم که منصوره را بغل گرفتم وحتی بدروغ گفتم که اورا ماچ کردم، وقتی این ماجرا راتعریف میکردم‌مثل‌سرداری ژست گرفته‌بودم. آب ازلب‌ولوچه بچه‌ها سرازیرشد. یکی ازآن‌هـا ازفرط حقد وحسد چهره‌اش برافروخت و گفت :

ـ منکه باورنمیکنم. منصوره جزمن بکسی علاقه ندارد.

گفتم :

ـ دهه ! منصوره مال خودم است ، دوستم‌میدارد .

ابراهیم که یکسال‌ازمن کوچکتر بود ازاین‌حرف‌برآشفت وناسزا گفت .

مثل دو خروس جنگی روی همدیگرپریدیم . بچه‌ها دم گرفتند وباجیغ وقشقرقی مارا تشویق کردند. آنقدرهمـدیگررا کنك زدیم که هردوازنفس‌افتادیم. بعدبچه‌ها که‌دیدند رمقی‌برای جنك وجدال نداریم تازه‌ماراازهم سواکردند!

این‌اولین‌باری‌بود که‌بخاطرعشق خودجنگیدم واین‌مبارزه آتش اشتیاق مرا به‌منصوره بیشتردامن زد.

دوروزبعداورادرکوچه دیدم وبدنبالش افتادم ، یکجور دیگربمن‌نگاه میکرد. مثل اینکه ازم‌خوشش‌آمده بود ، همینکه بیك کوچه خلوت پیچید پابپای اوراه رفتم و گفتم :

ـ چرا دیگر بخانه مانمیآئی ؟

باصدائی که اصلا زندگی نداشت گفت :

ـ آخر تو بی‌تربیت شده‌ای. میدانی آن‌روز چکار کردی؟

گفتم :

ـ ببین‌منصوره، پریروز بخاطرتو با ابراهیم دعوا کردم.

باهیجان وذوق‌زده گفت:

ـ راست میگوئی . چرا بخاطرمن ؟

ـ برای این‌که تو را از خروس چهل تاجم نیز بیشتر دوست میدارم منصوره !

***

کم کم باهم انس‌والفت گرفتیم درآن زمان که هفده سال داشتم در کلاس ششم ابتدائی بودم . پدرم مرادریازده سالگی بمدرسه گذاشت . در محله ماخیلی‌ها بمدرسه نمیرفتند و پدران آن‌ها بامدرسه ودرس خواندن مخالف بودند تازه دخترهاکه اصلاجرأت نداشتند مدرسه‌بروندتاده سالگی پیش زنی‌بنام‌بلقیس خانم که‌آیات قرآن را شکسته‌بسته وباتلفظ غلط ادامیکرددرس میخواندند والبته ازتدریس اوکه خودش معنی جملات وکلمات را درك نمیکردوطوطی‌وارمیگفت چیزی نمی‌فهمیدند ، منصوره پیش‌بلقیس خانم‌قرآن خوانده بودوباوجودیکه بمدرسه نمیرفت امایکدختر فهمیده بود میگفت :

ـ توباید درس‌بخوانی، تاکی میخواهی توی‌کوچه بااین بچه‌های شرورولجوج درافتی !

وبعد عموزاده خودرا مثال‌می‌آورد که سواد ندارد و جز

چاقوکشی و شرارت کاری ازدستش ساخته نیست . سپس اضافه میکرد :

ـ حسین تا افسر ویا دکترنشوی زنت نخواهم شد !

اما بااینوصف من نمیتوانستم ازکوچه وانواع بازی‌های بچه گانه دست بردارم، بازهم‌بیشتر اوقات خودرا برای‌مواظبت وپرستاری‌خروس چهل تاجم‌صرف میکردم. هرروز اورابمیدان کوچکی که سر کوچه ما واقع بود می‌بردم . بچه‌ها هم خروس هایشان‌رامی آوردندولی خروس‌جنگی‌من‌تمام‌خروس‌هاراازمیدان بدرمیبرد وپیروزمیشد .

یکروز«جوادسوتك» درکوچه ما معرکه گرفته‌بود . این مردمفنگی باآن چشمهای وق‌زده وقی کردنداش‌مانند یك‌هنرپیشه خارجی میرقصید ، استپ میزدوخودرا بهزارشکل در می‌آورد درتقلید ادای‌سایرین ماهربود. وقتی‌شروع بکارمیکرددستمالی روی‌زمین پهن نموده ونخی زیرآن قایم میکرد ،بعد می گفت:

ـ اکنون‌اززیرآن ماربزرگی بیرون‌خواهم‌آورد .

پس ازآن‌که ازهرکدام تماشاچی‌ها سکه‌ای تلکه‌میکرد یکدورمیرقصیدآواز میخواند و دزدکی زیـردستمال نگریسته میگفت :

ـ اوهوی ! مارهم‌که دررفته است .

وبعد دستمال راتاپیده فرارمیکرد. یکی‌دوهفته جیم‌میشد ودرسایرمحلات این حقه‌بازی وشارلاتانی ودلقك بازی‌را ازسر میگرفت وبازیکروزمیدیدیم که سروکله‌جوادسوتك‌پیداشده‌است.

آن روزپس ازآن‌که معرکه گرفت وسر انجام گـریخت ابراهیم‌که رقیب عشق من بشمارمیرفت گفت :

ـ من دیروزیك‌خروس‌جنگی‌خریده‌ام وحاضرم باخروس

تو بجنك وادارم .

بچه‌ها گفتند : چه بهتر حسین برو جنگجورا بیار.

شتابزده بخانه رفتم‌وخروس چهل تاج خودراآوردم. هر دورا بجان‌هم‌انداختیم. خروس‌اوبال‌هایش را بروی زمین‌سائید وبعدبروی جنگجوپرید. من فکرمیکردم بدون شك خروسم‌مثل معمول پیروزخواهد شد ونمیدانستم که اوتاحدی پیرشده وقدرت سابق را ندارد .

پس ازنیمساعت خروس من‌فرارکرد همه داد وفریادراه انداختند وباتمسخرواستهزاء گفتند :

- زکی! جنگجورا نگاه‌کن چه زود دررفت .

درحالی که بغض گلویم‌را میفشردبخانه‌آمدم. پدرم گفت.

- بچه توحالاباید زن‌بگیری تازه خروس بازی میکنی .

فردایش ، سپیده‌دم‌پدرم خروس رابرداشت وبردودقایقی بعددیدم سرش رابریده است. اینقدر لجم گـرفته بود که شب از گوشت اونخوردم وگرسنه خوابیدم .

***

دوسال گذشت!. من ومنصوره دراینمدت بدفعات‌در کوچه های‌بن‌بست وخلوت باهم ملاقات‌کرده وبرای‌آینده خودنقشه‌ها کشیده بودیم .

تصادفاً یکروزکه مادرم خواب‌بود منصوره بازهم ببهانه بردن‌آب‌آمد. باهم ازپله‌های سنگی آب‌انبـار پائین رفتیم. او مشغول پر کردن سطل‌ها شد ومنهم باشوق واشتیاق ازعشق، امید آینده خودمان صحبت میکردم‌که دفعتاً دیدم سایه‌ای درپله اول

نمودارشد. این سایه مادرم بود که باخشم وغیظ فریادزد:

ـ حسین ...

رنگم پرید ولی خونسردی‌خودرا ازدست ندادم . مادرم اینقدر مرادوست میداشت که میدانستم ماجرا را برای‌پدرم‌شرح نخواهد داد . گفتم :

ـ چیه‌مامان؟

داد زد :

ـزهرماروماماں!

وبعد پائین‌آمد. روبمنصوره کرده گفت:

ـ دختره بی‌آبروخجالت نمیکشد،انگارباشوهرش حرف میزند .

منصوره سطلها رابرداشت و گریخت‌ازآنروزدیگرازترس مادرم بخانه ما نیامد.

یکروز مادرم گفت که حسین تودیگربزرك شده ای وباید ازدواج کنی.

سپس توضیح‌داد که چندروزی است برای‌پیدا کردن‌دختر نجیب وعفیفی بخانه‌های مردم میرود. من درآنزمان ۲۰ سال داشتم ومیدانستم پدرم کـه مرد متعصب ومتدینی بـود مادرم را وادارکرده است هرچه زودترزناشوئی کنم . صاف وپوست‌کنده بمادرم گفتم که جـز منصوره دختر دیگـری بدرد زندگـی من نمیخورد .

سرانجام‌پدر ومادرم‌نیز تمایل‌خود را نشان دادند ومراسم نامزدی مابعمل‌آمد امادراین میان قاسم که چشم بمنصوره‌دوخته بودسخت‌ناراحت وعصبانی‌شده برای من پیغام فرستاد که‌نامزدی خود را بامنصوره بهم بزنـم در حالیکه پدر ومـادر منصوره

از اوبهیچوچه دلخوشی نداشتند زیرا جوان ماجراجو و دیوانه ای بود که خوب میدانستندسرانجام در سلول مرطوب‌و متعفن زندان جان‌خواهدسپرد .

یکشب ساعت ده که بخانه میرفتم درکوچه تنك وخلوت ناگهان صدای‌موتور اتومبیلی‌بگوشم رسیدولحظه‌ای‌بعدروشنائی خیره کننده چراغهای‌آن بچشمانم تابید. سپس «جیپ» باسرعت سرسام‌آوری پیش‌آمد ومن که بکلی خودرا باخته بودم‌بیخ‌دیوار ایستادم‌وهراسان ووحشت زده منتظرشدم که رد شود. فکر کردم شاید راننده‌مست کرده است اما دفعتاً بهمه چیزپی بردم ، قاسم پشت رل نشسته بود . چهره برافروخته قاسم . روشنائی خیره کننده چراغهای جیپ که باسرعت‌بطرف من میامد دژخیم‌مرگ را مقابل دیدگانم مجسم کرد. ازهول جان‌پای بفرار گذاشتم . قاسم پای خودرا روی پدال گاز گذاشته وفشار میداد. جیپ نعره می کشید وپیش‌میآمد.

درآن لحظه حساس‌فکر کردم بدون شك نخواهم‌توانست از برابر جیپ فرارکنم وبدنم زیرچرخهای آن له خواهد شد روی این اصل بار دیگردر حالیکه نفس نفس میزدم بدیوار تکیه دادم تا شاید اتومبیل رد شود ولی اوفرمان رابطرف من پیچاند. چشمانم‌ازحدقه‌برآمده بود!

دیگرجز چهره خشن و وحشی قاسم ونور زننده‌چراغها چیزی ندیدم واز ترس ووحشت فریاد دردناکی کشیده برزمین افتادم .

***

موقعیکه در بیمارستان بهوش آمدم پدر ومادرم بربالینم ایستاده بودند ودکتر جراح نیز که‌ازسرتا پاسفید پوش بود مرا مینگریست.

هنوز دقایقی چند سپری نشده‌بود که احساس کردم‌چیزی کسردارم وتازه بحقیقت‌تلخ ووحشتناکی پی‌بردم. پای راستم‌را از زانوقطع کرده بودند. فریادی که بصدای انسانها شبیه نبود ازنومیدی وتـرس کشیده دوباره بیهوش افتادم. چند روز گریه وزاری کردم. فـریـاد زدم بزمین وزمان فحش و ناسزا دادم ولی این ناله‌ها وفریادها چه نتیجه داشت؟! دکترجراح‌میگفت اگرپایت‌راقطع‌نمی کردیم مرگ‌توحتمی ومسلم بود.

دیگریقین داشتم که منصوره حلقه نامزدی راپس خواهد فرستاد میدانستم که‌یکدختر جوان زیبا هیچوقت‌حاضر نخواهدشد با مردی که یك پایش چوبی است ازدواج کند ولی دو روز بعد منصوره بعیادتم آمدتصمیم‌قطعی گرفته‌بودم که اورا ازخودبرانم‌در حالیکه‌سعی میکردم خودراخونسرد نشان‌بدهم گفتم:

– منصوره‌توحالا میتوانی بایك جوان دیگرازدواج کنی.

فریاد زد:

– حسین چه میگوئی. من‌انتظارنداشتم چنین‌حرفی از زبان‌توبشنوم. عموزاده دیوانه من که هم‌اکنون در زندان بسر میبرد میدانستم‌بلائی بسرم خواهدآورد اما...

توی حرفش‌پریده گفتم:

– میدانی. من‌اصلابوجود زن‌احتیاج ندارم. ازهمه‌زنها. ازهمه مردم‌نفرت میکنم..

دوباره‌اعتراض کرد، برویش‌دادزدم:

– برو‌بیرون....!

خودراروی تختخواب انداخت. بسرودستهایم بوسه‌زدولی من دوباره فریاد کشیدم:

ـ گمشو... من نمیخواهم روی‌ترا ببینم.

آنروز منصوره باچشمان گریانی بیمارستان راترك گفت و مدتی بعد من‌نیز در حالیکه یك پایم چوبی بود ازآنجا بیرون آمدم . دیگرمثل سابق مأیوس ونومید نبودم. میخواستم‌زندگی کنم. اماپای خود را ازدست‌داده بودم.

***

این واقعه موجب‌شد که برای هفتمین بار دستبند فولادین مچ دستهای قاسم‌را درهم فشرد وراه زندان را پیش گرفت . او دیگرنمیتوانست‌باین زودی خودرا از چنگال عدالت‌برهاندزیرا برای دادگاه‌ثابت‌ومسلم شده‌بود که بقصد کشتن مرازیرچرخهای اتومبیل قرارداده است پدر ومادرم نیزحاضرنبودند دختری را که‌بقول آنهادر دوره نامزدی اینقدر شوم‌بود وعموزاده وحشی و جنایتکاری مثل قاسم داشت بخانه بیاورند وخود منهم‌باوجودیکه یك پای خود را در راه عشق او از دست داده بـودم ودوستش میداشتم چون‌فکرمیکردم‌اگرمایل بازدواج بامن باشد مسلماً از راه ترحم ودلسوزی خواهد بـود بدینجهت با عقیده ونظر آنها موافق بودم.

ولی یکروز مادرم باهیجان واضطراب پیش‌من‌آمده گفت که دوساعت‌قبل‌منصوره‌تریاك خورده واکنون‌در بیمارستان‌است. نمیدانم این حادثه چه تأثیری دراوکرده بود که‌افزود :

ـ دختره بخاطرتوخودش‌راکشت.

خروس چهل تاج

دیوانه وار ازجایم پـریده بیدرنگ‌به بیمارستان رفتم .
خوشبختانه عشق من هنوز نمرده بود ودکترها موفق‌شده بودند اورانجات‌بدهند.

اوبمجرد اینکه مرا دید ازجایش نیم‌خیزشد ، دستهایش را بازکرد. درآغوش اوفرورفتم وبرای اولین‌بارلبهای‌ما رویهم قرارگرفت!

پایان

محمد رضا سبزکروح

دل جز تو نمیخواهد

«آنچه‌دردرون‌ماست ... در زوایای قلب مانهفته‌است... بالخته‌های خون آن عجین شده است هرگزبرزبان جاری نمی شود ... قلب مافریاد میزندولی این فریادها درگلومی‌شکند.. وما بی‌آنکه خود بخواهیم راز خودرا پنهان میداریم .... اما بوسیله نامه... یك‌نامه‌کوتاه‌آنچه راکه زبان ما عاجزاست از درون قلب ... از زوایای آن بیرون بکشد روی‌یك ورق کاغذ جاری میکنیم.. درچندکلمه.. ودرچند جمله‌کوتاه.

« مابانامه‌میتوانیم صمیمی‌ترحرف بزنیم...انگاردست،در گوشه وکنار قلب .. درمیان لخته‌های خون میگردد .. کاوش می‌کند وآنچه راکه نهفته دارد بیرون می کشد... وازنوك‌قلم روی‌کاغذ میریزد. گاهی‌این‌نامه‌ها بااشك وخون‌نوشته‌میشود... وقتی چشم مابرکلمات قطار شده میافتد رنك سیاه دارد . اما میدانیدکه خون وقتی‌بیرون ریخت.. ماسید... وخشك‌شد.رنك عوض میکند برنك سیاه درمی‌آید ... ای بسا نامه‌هاکه باخون نوشته میشود...»

واین مقدمه نامه‌ای بود که یکدختر ناشناس برای‌من نوشته بود... من زمانی پاسخگوی یکی از مجلات بودم.. همه‌جور نامه برایم میرسید.. پیرمردان.. پیرزنان.. دختران وپسران‌جوان وحتی بچه‌ها برایم‌نامه مینوشتند . . . بعضی ها که به اصطلاح شوخی‌شان گل کرده بود سربسرم میگذاشتند ... وبقول خود متلك بار میکردند ومزاح مینمودند . . عده‌ای سئوالاتی طرح میکردند که ساده، وپیش پاافتاده‌بود... برخی از زندگی‌خود مینالیدندویامسأله‌ای ازمسائل زندگی رامطرح کرده راهنمائی میخواستند . . . ویا نامه هائی‌از عشق ودلدادگی‌نوجوانان بود . . .

پسری مینوشت که در راه‌مدرسه عاشق دختری‌شده است. خودش ۱۶ سال‌دارد وفکرمیکند دختره ۱۸ ـ ۱۹ سال داشته باشد ... وحالاچکار کند؟

دختری باآب وتاب مینوشت که عاشق مردی ۴۰ـ ۴۵ ساله‌شده است که درهمسایگی دارد ... وشرح میداد که :خودم ۱۶ سال دارم ... چکار کنم ؟

مردی‌ازدست مادرزنش‌می‌نالید وتازه‌عروسی‌ازشیرینکاری های‌مادرشوهرش... نامه‌های‌آنها ،رازدرونشان‌رافاش‌می کرد... درچند جمله کوتاه میگفتند که کیستند، چطورفکرمیکنند ... و زندگی را چه سان شناخته‌اند ؟

اما نامه‌آن دختر ناشناس مرا مانند بعضی نامه‌های دیگر بفکرفروبرد ... دختر ناشناس ظاهراً ازیك عشق ... مثل همه عشقهاحرف زده بود ... اما ماجرای این عشق جالب بود... وشاید هم نوع‌آن برای من تازگی داشت...

اونوشته بود:

«...دلم میخواست حرف بزنم ... بایکنفر که بامن غریبه باشد گفتگو کنم. آخر غریبه‌ها بدقت بسخنان آدم گوش میدهند... امانه ... من نمیتوانم آنچه را که دردل دارم بگویم ... برزبان جاری سازم ... دردلم فریادها موج میزند اما در گلویم این فریادها میشکند ومیمیرد... بالاخره باین نتیجه رسیدم که نامه‌ای بنویسم... یك نامه کوتاه برای شما... وفکرمیکنم میتوانم آنچه راکه بیك غریبه بگویم باشما . بوسیله نامه درمیان بگذارم ... شما برای من ناآشنا هستید... بیگانه هستید وهرگز من شمارا ندیده‌ام... وهرگز چشم بدهان من نخواهید دوخت که فریادها را اززوایای قلبم بیرون بکشید ...»

«.. ولی من میخواهم گفتنی‌ها رابرای شما بنویسم .. آره خیلی بهتراست ..»

«فکرمیکنید من چندسال داشته باشم ؟

«ــ نه، این سئوال احمقانه‌ای است! شما که مرا ندیده‌اید.. باید خودم را معرفی کنم ، مرا بعنوان «دختر ناشناس» بشناسید بهتراست.. من ۱۸ سال دارم. همین چند لحظه قبل که درآینه مینگریستم فکرمیکردم اگراین چهره واندام مال دیگری بود حسودیم میشد.. میخواهم بگویم واقعاً زیباهستم.. اینرا خودم نمی گویم.. آینه میگوید. ودیگران اعتراف میکنند!

«.. زیبائی گاهی دردسرها وماجراهائی بوجودمی آورد. من شنیده‌ام که خیلی اززیبایان احمق هستند.. دل بوالهوسی دارند که بدست شیاطین سپرده‌اند امامن اینطورنیستم.. و شاید هم باشم ولی خودم اینطورفکر نمیکنم ...

«.. من خواهری دارم که همین دوهفته قبل پا به بیست و

دومین سال‌زندگی خود گذاشت وتعجب‌خواهید کرد اگربگویم طفلك چقدرزشت است..واین واقعاً ازبازی‌های احمقانه طبیعت است ، نمیدانم چرا اینطورمی‌شود . دوخواهریکی زشت ویکی زیبا ..»

«.. خواهرمن طفلك آنقدرازاین موضوع زجـر کشیده که بقول مادرم‌نی‌قلیون شده است.. آن‌قدرلاغر است که گاهی من فکرمیکنم گردنش، حال وحوصله آنرا نداردکه سر او را نگهدارد. ودیریا زودخم خواهد شد .. خواهد شکست ..»

« .... شوخی نمیکنم ، این حقیقت تلخی است در باره خواهرم...

اما اودخترعجیبی است.. خیال نکنیدکه زندگی‌راباخته است . آنقدرخونسرد وتودار است‌که من دیوانه میشوم ... او بمن حسادت نمیکند و همیشه مهربان است ... واین بیشترمرا زجر میدهد ...

«.. من نمیخواهم اززیبائی خودمانند یك حربه استفاده کنم وعلیه خواهرم‌بکاربیرم .. اما تعجب خواهیدکردکه بگویم من باوحسادت میکنم زیرا این اواخـرپی برده‌ام‌که او دنیای زیبائی دارد.. روح زیبائی دارد.. روح اوزیباست ... درون اوقشنك است.. این رامن وقتی فهمیدم‌که‌آنمرد در زندگی ما پیدا شد...

«.. مرد۳۸ـ۴۰ سال داشت. موهای شقیقه‌اش‌خاکستری شده‌بود.. وچشمان سیاهش‌سحروجادو می‌پاشید.. آزاردهنده‌بود انگارنگاهش مثل میخ، توی مردمك چشمان آدم فرو میرفت وراهی بمغزمی‌جست وافکارآدمی را بهم میریخت !

«.. او بخواستگاری‌خواهرم‌آمده بود.. مادرم گاه‌بیگاه

می گفت که‌هر گز این‌دختر شانس ازدواج نخواهد داشت.. ولی آن مرد ..

«... با هم نامزد شدند .. وقتی بگردش وسینما میرفتند خواهرم اصرارمیکرد که منهم همراه‌آندوبروم ..

چندبار رفتم اما امان ازنگاه‌آنمرد ..

برای شما نوشتم که من دختر بوالهوسی نیستم ... ولی نگاه‌آن‌مرد راهی ازمردمك‌چشمانم ، به‌مغزم جست وافکار مرا بهمریخت کلافه‌ام کرد.. ومجبور نمود که‌شبها باو بیاندیشم ... یك روز بخود آمدم که عاشق آن‌مرد شده بودم..

«..من‌حالادیوانه‌وار آن‌مرد را، نامزد خواهرم‌رادوست میدارم.. بمن‌بگوئید که‌این یك هوس است.. نه، هرگزاین‌عشق رنك هوس ندارد.. بمن نصیحت نکنید که اورا فراموش کنم.. برای اینکه هرگزفراموشش‌نخواهم کرد..

«.. من دارم شب وروز زجـرمیکشم.. آنمرد که بخانه می‌آیدباخواهرم میگویدومیخندد.. البته بامن‌هم گفتگومیکند.. میخندد ولی..

«.. راستی خواهرم در این چندماه تا حدی چاق شده و دیگر گردنش‌بنظر نمی‌آید که زیر بارسنگین‌سرش‌خواهدشکست.. اما من..

فکر نکنیدازغصه زشت‌شده‌ام.. درست است که غم واندوه دشمن سرسخت زیبائی وجوانی است ولی من هنوز خیلی‌زیبا و جوان هستم.. این‌را همانطور که برایتان نوشتم‌آینه میگوید .. ودیگران تصدیق میکنند..

«.. من گاهی فکرمیکنم یکی‌از ما دونفرباید درراه‌عشق قربانی شود .. خواهرم اورا می‌پرستد.. منهم او رامی‌پرستم و

دیوانه‌اش هستم.. میگوئید چکار کنم؟

«.. نه، پاسخ شما بیهوده‌است.. شما مرا نصیحت‌خواهید داد در حالیکه کار قلب من از اینکار ها گذشته است..وآن چه نخواهد پذیرفت نصیحت‌است..

«.. فکرمیکنم بتوانم عشق‌خواهرم را ازدستش‌بگیرم.. اما خواهرم.. طفلکی دلم‌به‌حالش میسوزد.. این‌خیلی‌وحشتناك است ...

«دختر ناشناس»

***

مدتی گذشت.. یکهفته.. دوهفته.. سه هفته..ماجرای‌آن نامه را فراموش‌کردم زیرا هرروز دهها نامه میرسید..بازپسر بچه‌ها ازعشق ودلدادگی‌خود حرف میزدند..

دخترها از عشق پسرهمسایه .. وازماجراهای‌دیگر بحث بمیان می‌آوردند..

بعد ازچند هفته یکروز بازدر میان نامه‌ها. چشمم بنامه « دختر ناشناس » افتاد.. مثل نامه قبلی رنك‌آبی‌داشت..

نوشته‌بود:

«... این دومین‌نامه‌است که برای‌شمامینویسم..

«.. فکرمیکنم نامه‌قبلی را فراموش نکرده باشید..برای شما نوشتم که سخت عاشق نامزد خواهرم شده ام .. ونوشتم که خواهرم برعکس من زشت‌است..

«.. در باره عشق خود خیلی اندیشیدم .. شب وروزدر این موردفکر کردم‌وسرانجام‌تصمیم گرفتم که ازپشت‌سر بخواهرم

ضربه نزنم، این پستی ودنائت بود.. هرچند من میتوانم باحربه زیبائی عشق اورا ازدستش بربایم ولی این کار عاقلانه نیست.. روی این اصل سه روز قبل بااوصحبت کردم.. آره.. درباره این عشق باخواهرم حرف زدم.. همه چیزراباو گفتم .. شرح دادم که خواهرم ازروزی که این مـرد را دیده ام عاشق بیقرارش شده ام ..

خواهرم خونسرد وآرام گفت: میدانم..

فریادزدم: نه.. از کجاپی بردی ؟.. گفت: نگاه تواین را میگفت نگاه ما از قلب ما.. از درون ما سرچشمه می گیرد.. هرچه در قلب نهفته داریم درنگاه ما نقش میزند..

سخت ناراحت شدم و گفتم: تومیگوئی چکار کنم؟..

«.. گفت: خیلی ساده است . بسوی اوبرو.. اگرترادوست داشت من ازاودست خواهم شست!

«تعجب کردم و گفتم: شوخی میکنی..

«.. با خونسردی کشنده اش گفت: نه... باور کن شوخی نمی کنم.. حالاکه سعادت من وتوبه آنمرد بستگی دارد .. این اوست که باید یکی ازما دونفررا انتخاب کند..

«گفتم: اوترا انتخاب کرده. اما..

پرسید: اما چی؟. گفتم: اگرمن بسویش بروم تومغلوب خواهی شد..

«قاه قاه خندید.. بعد با همان خونسردی زجردهنده اش گفت : تواینطور فکر میکنی . . سپس افزود: اگرتو از من خواهش کنی از آن مرد دست می کشم . . عشق خودرا بتومی بخشم ..

«گفتم: نه.. من هرگز چنین خواهشی ازتو نخواهم کرد.. اما میدانی که من زیباترم.. من میتوانم اورا ازدست تو بربایم.. من اگر بخواهم اورا بسوی خود خواهم کشید فقط میترسم توزجر بکشی ..

«آهسته گفت: نه... قسم میخورم... من حتی دراینمورد با اوهیچ حرفی نخواهم زد.. حتی سعی خواهم کرد بخاطر تو با اوسرد رفتار کنم .. من طالب خوشبختی وسعادت توهستم .. سعی کن اواز آن تو باشد... ترا دوست داشته باشد..

«.. من ازفردامبارزه را شروع خواهم کرد.. امیدوارم هفته آینده برایتان نتیجه را بنویسم .... اطمینان دارم آنمرد بسوی من خواهد آمد . وبا من عروسی خواهد کرد..

«بمن نگوئید که دختر پستی هستم.. من ماجرارا باخواهرم در میان گذاشتم.. او قسم خورد کـه ازین لحاظ هیچ ناراحت نخواهدشد.. بالاخره میبایستی یکی ازما دونفر دراینراه قربانی شود وعشق خود را ازدست بدهد.. حالا اگر در اثر بازی طبیعت من دختری زیباهستم واوزشت ومن دراین مبارزه پیروزخواهم شد این گناه من نیست!

«دختر ناشناس»

****

سه ـ چهارهفته گذشت.. بازنامه‌های زیادی برایم رسید.. اما ازدختر ناشناس نامه‌ای نداشتم..

فکرمیکنم ۴۰ـ۴۵ روز گذشته بود که سومین نامه اورا در میان نامه‌ها دیدم.. حس کنجکاویم بشدت تحریك شده بود.. و

شتابزده آنرا خواندم. نوشته بود:

«دوست ناشناس من..

« من در مبارزه هم‌پیروز شدم‌وهم شکست خوردم.. من فکرمیکردم با افسون زیبائی‌آنمرد را بسوی‌خودخواهم کشید.. فردای آنرور بود که با اوصحبت کردم.. با دقت وتوجه بحرف های من گوش فراداد . . رك وبی‌پروا باو گفتم کـه دوستش می دارم.. سعی کردم در اینحال نگاهم افکار اورا بهم‌بریزد.. و همان حالی که نگاه اومرا دچار میکرد دچارش کند.. پس از آنکه حرفهایم تمام شدخجلت زده وشرمگین سربزیرافکندم.. اوبمن گفت.. فردابازهم باهم صحبت می کنیم..

«آنشب ازخوشحالی خوابم نبرد .. یقین داشتم‌ازمدتها قبل مورد توجه اوقرار گرفته‌ام . بمن گفته است بیشترفکر کنم وتصمیم قطعی‌بگیرم تا اوهم عشق باشکوه خود رابمن ببخشد..

«امافردایش میدانید بمن‌چه گفت؟

« پرسید: فکر کردی؟ گفتم: آره..دوستت‌دارم..دیوانه‌ات هستم.. من وتومیتوانیم خیلی خوشبخت وسعادتمند شویم..اگر توبسوی من بیائی خواهرم حرفی ندارد .. او گفت : تودختر زیبائی هستی.. اما من از عروسك خوشم نمی‌آید..من زندگی میخواهم!

«بعدرفت..

«ولی من با این حرفها شکست نمیخوردم . . من تصمیم گرفته بودم‌پیروزشوم..ولو بهرقیمتی این پیروزی بدست‌بیاید. بازهم با اوحرف زدم . . اینبار با خشونت‌بمن جواب‌داد :

«.. دختر تودیوانه شده‌ای،من خواهرترا بیشتراز جانم دوست میدارم .. من اورا می‌پرستم ، اگرزیباترین زن‌جهان

در برابرم زانو بزمین بزند.. خود را بکشد بازعشق‌من‌خواهرت است.. میدانی ماهر گززیبائی را درك نکرده‌ایم.: زیبائی‌رادر چهره یك گل دیده‌ایم در حالیکه بوته خاری که در کنار اوست آنهم زیباتر ازیك گل... اصلا زشتی وجود ندارد...این‌مائیم که زشت می‌بینیم... خواهرتوزیباترین دخترجهان است ... روح بزرگی دارد... ومن‌اورا پرستش می کنم...اوعشق پرشکوه‌من است ..!

«...تودیگر ازاین حرفها نزن وبچه عاقلی‌باش..

«.. من‌شکست‌خورده‌بودم. غرور من‌شکسته‌بود...من‌آن مرد را دوست میداشتم وتصورمیکردم عشق‌مراخواهدپذیرفت اما افسوس..

«... همین چند روز قبل‌تصمیم وحشتناکی گرفتم.

چند قرص لومینال تهیه‌کردم.. میخواستم خود را نابود کنم اما خواهرم... نمیدانم چطور پی‌بماجرا برده بود که‌درست سروقت رسید، قرصها را ازدست من گرفت و گفت: تو که دختر خوبی بودی... درست است کـه عشق ارزش دارد امانـه ارزش زندگی را . . . بـرای چه میخواهی زندگی خود را از بین ببری ؟

« ...نگذاشت‌من‌خودکشی کنم ولی...

« ...آه.. نمیتوانم بنویسم اوچکار کرد... دارم‌دیوانه میشوم... همانشب اوخود راکشت . . . دریك نامه‌کوتاه بمن نوشته بود:

«...خواهرزیبایم،از مرك من‌ناراحت‌نباش..من‌زندگی را ... عشق‌را .. هیچ چیزرا دوست نمیداشتم... واگردوست میداشتم بخاطرتوبود... اومال توست...اورا دوست بدار...تو

پیروز شدی.. تنها خواهش من اینست که عشق با شکوه خود را ازدست ندهی همانطور که من ازدست ندادم.. زیرا بامرگ عشق فراموش نمی‌شود... اودر این دنیا مال تو..ولی قول بده در آن دنیا مال من باشد !

«... اما آنمرد دیگر قدم بخانه ما نگذاشت ...ما مردو درعشق شکست خوردیم....

« وحالاشما میگوئیدمن چکار کنم ؟

بی‌اختیارنامه راپاره کردم وبی‌اراده فریادزدم:

ـ دختردیوانه...!

پایان

علی بی دوام..!

مردی درشهر ماسرگردان‌است. این مرد را توی شهر بزرك ماخیلی‌ها میشناسند. برای‌اوفردائی وجودندارد وازبامداد تاتنك غروب ویلان وآواره، بدون مقصد وهدف. درکوچه پس کوچه‌ها میگردد.

درسیمای اینمرد سرگردان،هاله‌ای ازغم واندوه‌بی‌پایان نمایان است وچینهای ریزو درشت قیافه‌اش از تندباد حوادث گواهی میدهد.

اغلب مردم شهرما معتقدندکه او دیوانه است. دیوانه بی‌آزاری که باکسی‌سروکارندارد وسربزیر وآرام در خیابانها وکوچه‌ها پرسه میزند.

درشهرماهر کس‌اورامیبیندمسخره‌اش میکند. آخراوداستان شهرماست. اسمش‌علی‌بی‌دوام‌است وچشمان‌او که هنوزحالت گذشته را ازدست‌نداده نشان میدهد زمانی مثل‌چشمان یك‌عقاب‌سرکش جذبه داشت.

شاید شما «علی‌بیدوام» را نمیشناسید. این مردکه امروز

منك‌ومفنگی‌شده ومثل‌یك‌آدمك‌چوبی دیگر کاری‌ازدست‌اوساخته نیست زمانی یکی ازجوانان زیبا ونیرومند شهرما بود. درمیان زنان ودختران‌شهرسو کسه داشت. اندام ورزیده، نگاه تندو تیز، وچهره مردانه‌اش‌دل خیلی‌اززنهارابه تب وتاب انداخته بود. اما اکنون وقتی‌در کوچه‌ها راه‌میرود پسربچه‌هاسربسرش میگذارند پشت سرش باقیل‌وقال میدوند وداد میزنند.

«علی‌بیدوام‌بیچاره شد، آواره‌شد.»

اوبالبخندتلخی آنهارامینگردبچه‌ها اذیتش میکنندو گاهی با قلوه سنگهائی که بدامن‌خود ریخته‌اند اورا فراری میدهند. دیگر مانند دوسه سال‌پیش‌نیز معرکه نمیگیرد ونمیرقصد، آخر او همه چیز خودرا از دست داده بدنبال‌مرك‌است.!

بگذارید سرگذشت پرماجرای اوراآن‌طورکه من‌میدانم برای شما شرح‌بدهم.

بازهم دراین قصه‌که اززندگی انسانی درشهرما تهیه‌شده عشق‌و هوس رل‌بزرگی‌را بعهده دارد.

این قصه ساخته وپرداخته خیال نیست وشاید همین الان که‌شماآنرا میخوانیدعلی بیدوام بازسرگردان وبدون هدف‌توی کوچه ها وول میخورد.

«علی جوان‌و زیبا بود چشمان درشت و نگاه پرکشش‌او مثل عقاب وحشی کوهستانی گیرا ونافذ بود عده زیادی از زن‌ها بخاطراو میمیرند. درآن‌زمان‌که تازه‌بیست‌بهاردیده وپشت‌لبش سبزشده بود بایك دختربنام‌شهلاآشناشد. مدتی‌بااوعشق‌بازی‌کرد ولی‌بعد دلش بهوای دیگری پرکشید. اوبدنبال اولین‌وآخرین عشق خود میگشت. می‌دانست‌که انسان زندگی باید یك‌عشق داشته‌باشد.

عشقی که سعادت خوشبختی بیاورد زندگی نوین خلق نماید اما اوعشق خودراپیدا نمیکرد.

دوسه ماه ازآشنائی اوباشهلا نگذشته بودکه با زنی باسم سکینه رویهم ریخت. این مادرشهلابود. سه چهار ماه درآغوش آن زن بوالهوس که رقیب دخترش شده و عشق او را از دستش ربوده بود به‌سر برد و بعد از آن زندگی پرماجرای او آغازشد.

درواقع قصه ما ازآن‌جا شروع میشودکه پس‌ازهوسرانی زیاد یکروز «هاجر» رادردکان بقال سر کوچه دید.وقتی‌برای اولین بار چشم او به چهره زیبای هاجر افتاد فهمید چیزی‌را که سالها بود دنبالش میگشت‌پیداکرده‌است.

هاجر باچشمان سیاه ولبهای سرخ وقلمبه‌که هوس بوسه داشت درست همان موجود ایده‌آلی‌بودکه توی مغز علی طرح و نقاشی‌شده‌بود.

انگار یك موجود وحشی‌بودکه از مردها میگریخت،از انسان‌هاوحشت داشت. علی‌آرزوی همچوزنی‌را داشت‌که‌گریزپا ووحشی‌باشد.

وقتی هاجر ازدکان بقال سر کوچه خارج‌شد علی‌به‌دنبال اورفت.

تصمیم گرفته بود همان روز راه خانه اورا بلد شده و خواستگاری‌نماید. ازخدا می‌خواست که‌آن‌زن‌شوهر نداشته‌باشد.

علی جوان بود. کاروفعالیت میکرد ودرآمد خوبی‌داشت درمحله‌آنها حاجیهای پولدار حاضربودند دخترخودراباوبدهند دخترها باو اظهارعشق ودلدادگی میکردند ولی وی از همه زن‌ها ودخترهادست شسته‌بود وفقط هاجررا میخواست‌درحالیکه

آن‌زن شوهرداشت.

علی مدت یکسال باگستاخی وسماجت هاجررادنبال کرد دراینمدت موفق شد چندباربا اوحرف بزند. زن وحشیانه ازاو میگریخت پرخاش میکرد، تهدیدش مینمودولی‌مگرعلی‌میتوانست از اودست‌بردارد. این عشق جان اورا می گـداخت‌وروحش را بعالم رؤیا پروازمیداد.

هاجر گریزپا انکارخدای غرور وتکبربودبا سنگدلـی و بیرحمی اورا ازخود میراند ودرعین حال‌با نگاه حریص‌وظاهراً مشتاق خود ویرا بدنبالش میکشید.

علی اسیرو برده‌این زن‌شده‌بود. گاهی میدید که معشوقه جفاکـارش برسرلطف میآید . لـبخند روحپرورش را روی او می‌پاشد وزمانی با نگاه تند و بیرحمانه ، وبی‌تفاوت ویـرا از خود میراند.

آن‌زن اورا بازیچه قرارداده بوداما سرانجام عشق‌فائق آمد. کدام زن ومردی است که دربرابرعشق مقاومت کند وزانو برزمین نزند.

هاجراحساس‌کرد نفرت‌و کینه‌ای که‌در اوائل ازاین‌جوان لجوج و گستاخ درقلب خود داشت‌اکنون به‌صورت مهرومحبت درآمده است .

عشق قدرت ومقاومت را ازاوسلب‌کرد وبـالاخره روزی فرارسید که اوهم اعتراف‌کرد:

– منهم‌ترا دوست میدارم ولی اینرا بدان که هیچوقت ما بهمدیگر نخواهیم‌رسید.

علی‌روزی که این‌سخنان‌رااززبان‌معشوقه وحشی گریزپای خود شنید ماتش برد. ذوق زده شد و بـا هیجان و خوش‌حالی

فریادزد:

– راستی مرادوست میداری‌هاجر؟ باورکن با این حرف دنیارا بـه من بخشیدی اکنون هیچ قدرتی نیست در برابر من ایستادگی‌نماید. تمام موانع‌را ازمیان خواهم برد .

– ببین من زنی هستم که هیچوقت تسلیم تو نخواهم شد . اطمینان داشته باش که هیچ‌وقت به شوهرم خیانت نخواهم کرد.

– هاجراشتباه‌میکنی ، من نمیخواهم توبشوهرت خیانت کنی بلکه باید ازاو طلاق‌بگیری وبرای همیشه مال من بـاشی.

مدتها باهم رازونیاز کردند. عشق آن‌دوپاك وآسمانی‌بود شاید علی در این غشق اشتباه کرده‌بود که بیکزن شوهـردارد دل بسته و گناه‌بزرك ونابخشودنی مرتکب‌شده بود اماخودش‌میگفت:

– این گناه دل‌است، دخترهای خوشگل‌وجوان نتوانستند مرا مسحورزیبائی‌خودنمایند. زن‌ها که تاسحر گاه درآغوش‌آنها بسر بردم نتوانستند مرا برای همیشه درکنارخودنگهدارندولی این زن ازروز اول که نگاهم با نگاهش درآمیخت مرا بـکلی عوض کرد. برایم عشق‌آفرید. تاآن‌روزمعنی‌عشق رادرك‌نمیکردم تصور مینمودم آمیزش‌بایك‌زن وبوسیدن یك دختر عشق‌است.

یعنی دوست‌داشتن‌است ولی. نه، اشتباه‌میکردم تا دوروح باهم تناسب نداشته باشدعشق بوجود نمیآید. همه آنها هوس‌بود هوسی زودگذر وناپایدار مثل حبابی که برای‌لحظه‌ای‌بروی‌آب پدیدار گردد وبعدنابودشود.

علی دائماً فکرمیکرد. اوعاشق شده بود واین عشق‌مسیر زندگی وسرنوشت اوراعوض کرده بود.

شوهرهاجر بااینکه میدیدزنش ازمدتی قبل اخم وتخم میکند واخلاق و رفتارش تغییر یافته بازروزبروز نسبت باو مهربانتر میشد تا سرانجام عباس نیز پی بماجرا برد. فهمید که زنش بایك جوانك آشنا شده است. اوهاجررامیپرستید وبهیچوجه حاضر نبود ویرا ازدست بدهد.

یکروز خونسرد و آرام ماجرارا باوی درمیان گذاشت و گفت:

ـ هاجرتوزن من هستی . ترا از همه چیز بیشتر دوست میدارم وازتوبعید است که بمن خیانت کنی.

هاجروقتی فهمید که رازش برملاشده است گریه کرد. این زن برای اولین باربود که میگریست تا آن روز شوهرش ندیده بود هاجر گریه کند. او گفت:

ـ میدانی که من هیچوقت بتوخیانت نکرده ام.

وبعد صاف وساده بعشق خوداعتراف کرد گفت:

ـ اورا دوست میدارم. نمیدانم ازچه چیزش خوشم آمده است، شایدچشمانش مرابسوی خود کشیده ولی اطمینان داشته باش تا امروز دست ازپا خطا نکرده ام. تا امروزحتی اجازه نداده ام اومرا ببوسد ومثل یك خواهر وبرادرباهم ملاقات کرده ایم.

عباس عصبانی شد خون بسرش زد، دادوفریاد راه انداخت ولی زن خونسردوآرام اورا نگریست . خونسردی زن آتش خشم وغیظ اورا فرونشاند.

دوروزبعد هاجرباو گفت که من نمیتوانم باتو زندگی کنم تو اکنون تن مرا در آغوش میکشی درحالیکه روحم پیش اوست پیش همان کسی که دوستش می دارم. تاچندی قبل روح و جسم من بتو تعلق داشت ولی اکنون.. مرا طلاق بده. بگذار رسوائی و

افتضاح بارنیاید.

عباس خیلی فکر کرد. دیدبه این‌آسانی نمیتواندهمسرش را ازدست بدهد. تصمیم گرفت ازعلی انتقام‌بگیرد. او را بکشد ولی دریافت زندگی خودراتباه‌خواهدکرد وبعدازآن‌حتی قیافه زن خود را نیزنخواهد دید.

اودر این مدت بروحیه زنش‌آشنا شده‌بود ومیدانست که این‌زن چقدر لجوج، خودسر ووحشی وبیقراراست.

آخرین چاره را دراین دید که او را پابند خانه کند از ملاقات آن‌دو جلوگیری نماید ودرعین‌حال زجر وآزارش بدهد.

عباس خودرافریب خورده وبدبخت احساس میکرد وروی این اصل باخشونت وسنگدلی میخواست انتقام‌بگیرد. پس ازآن دیگرعلی موفق نشد معشوقه خودرا ببیند وبا او چندکلمه حرف بزند. آن‌مرد زنش را محبوس کرده بود.

چند ماه بدین منوال گذشت، عباس‌روزبروز زندگی‌رابر همسرش سخت میگرفت. کتکش میزد، فحش‌و ناسزایش میداد ونمیگذاشت ازخانه بیرون برود. تمام‌کار وبار خودرا ول کرده اورا میپائید. تصور میکرد با این‌کار میتوان جلوی یك زن‌را گرفت واورا مهارزد.

اینهمه خشونت، قلدری وزجروشکنجه موجب‌شدکه هاجر تصمیم قطعی خودرا بگیرد. تصمیم باینکه برای همیشه به‌آغوش معشوق خود پناه ببرد.

آخرین‌بارکه هاجر علی را دید یکی ازروزهای گرم و دم‌کرده تابستان بود. دوتائی سوار اتوبوس شدند و به استخر شاه رفتند.

پشت کوه‌ها که درزیر روشنائی آفتاب برنگ طلائی درآمده بود زیر درختهای تبریزی قدم‌زدند، کنارجویباریکه ازآن‌دورها سربگوش سنگهاوسنگریزه‌ها نهاده ویکنواخت وآرام‌روی‌بسترش میغلطید ومثل شیاری پیش میدویدنشستند، برای اولین‌بارپس از دوسال لبان‌آن‌دو رویهم قرارگرفت. علی‌خیال میکرد لبان‌آن زن مس گداخته‌ایست که میسوزاند وخاکستر میکند.

وقتی ازاستخرشاه بازگشتندعلی گفت: بیا باهم فرارکنیم. ولی هاجرقبول نکرد وجواب داد:

ـبرای‌آخرین‌بارازشوهرم‌درخواست‌خواهم‌کرد که بی‌سر وصدا طلاقم بدهد.

اوآنشب‌باگستاخی ماجرا را برای شوهرش‌تعریف کرد. تصور میکرد بااین اعترافات شوهرش او را طلاق خواهد داد. گفت: با وجودی که تو دو چشم قرض کرده مرا میپائیدی باز امروز علی را ملاقات کردم . ملاقات ما برعکس دفعات سابق زیاد ساده نبود،اومرا یکباربوسید واکنون از تو میخواهم بیش از این سماجت بخرج ندهی. من زنی نیستم که بدرد زندگی‌تو بخورم.

عباس‌دیوانه‌شد. کدام‌مردی‌استکه دربرابراینهمه‌خودسری وخودکامی خونسردی نشان بدهد. همه چیز حتی عشق ومحبت خودرا فراموش کرد.

فردایش توی شهرما خبری دهان‌بدهان میگشت. مردی زنش راکشته است . زن اوعاشق جوانکی شده بود وشوهرش نتوانست تحمل‌نماید.

***

ازآنروز ببعد کسی علی رادرشهر ندید. انگار اوآب شد وبزمین فرو رفت. هیچکس نفهمید چی‌بسرش‌آمد. اغلب مردم شهرما میگفتند که فرارکرده وخودش را ازکوهی بزرك که در برابرآسمان قدبرافراشته بود به ته‌دره‌پرتاب‌نمود.

پس از سه‌سال علی‌بشهرماباز گشت اما عجیب‌بود که‌دیگر آن جوان زیبا وبرازنده نبود. ریش پرپشتی داشت. چشمانش گوداندا‌خته‌وانگار استخوان گونه‌هایش را اززیرپوست زردنبو بیرون میزد. مرك معشوقه اورا بکلی شکسته، پیروعاجز کرده بـود .

علی دیگر کار وزندگی خودرا ازدست‌داد . ازصبح‌تاشام درکوچه ومحله معشوقه قدم میزد . اوبیاد خـاطرات گذشته‌اش زنده بود.

سرانجام گرسنگی وناداری اورا مجبور کردکارکند اما بهرجارفت جواب یأس شنید وبالاخره دلقك شهرماشد.

در میدانها وسر کوچه‌ها معرکه میگرفت. درمیدان گجیل دم بازار ـ میدان کاه‌فروشان ودرتکیه حیدرمعرکه برپامیکرد. میرقصید، آواز میخواند.

رقص‌اوهنگامه بود. مردم‌باونسبت «بی‌دوام» داده بودند میگفتند اینمرد سابقاً بقدری‌نیرومند بودکه درحقیقت مثل فولاد محکم وبادوام بودولی اکنون «دوام» خودرا ازدست‌داده‌است !

«علی بی‌دوام» یکنفر الکلی و تریاکی شده بود . شکست درعشق وازدست دادن معشوقه گریزپاکه مانندآهوی وحشی‌زیبا بود اورا مجبورکرده بودکه بالکل و تـریاك پناه ببرد. وقتی معرکه میگرفت زنها وبچه‌ها دور وبر اوجمع میشدند . اول با

صدای بلند دم میگرفت. بعد تصنیف میخواند وباآهنك مخصوصی که ازمیان دولبش خارج میکرد میرقصید . بچه‌ها دست میزدند وفریاد میکشیدند :

«علی بی‌دوام بیچاره شد، آواره شد!»

اورا اذیت‌میکردند، سنك بطرفش میانداختند وی‌پس از معرکه‌گیری چندرغازی بدست میآورد و پا بفرار میگـذاشت ، میرفت تاالکل وشیره خودرا تهیه نماید. میگفتند اینقدرعـرق کشمش خورده که دیگر کمترین اثری در او نمیبخشید واکنون الکل صنعتی رالاجرعه سرمیکشید !

***

علی هنوزهاجررا فراموش نکرده است. اوهرسال‌باستخر شاه میرود. زیرآن درخت‌که لبهای سوزان وگداخته آن زن وحشی را بوسیده بود ساعتها می‌نشیند وبعد بشهرباز میگردد .

اومرد سرگردان شهرماست . ظاهراً دلقك ومسخره‌است ومردم را میخنداند درحالی‌که من اطمینان دارم قطرات‌اشك بصورت خون درقلب‌اومیریزد .

پایان

مرداب عشق ..!

این قصه حقیقت دارد . یکدنیا احساس وشوروشیدائی درآن نهفته است من سعی کرده‌ام هیچ وهم و تخیلی در آن راه نیابد . ساده وبی پیرایه آنطور که قهرمانش بازگوکرده ازقول خودش برای شما شرح بدهم .

قهرمان این قصه یك مرد جوان است وهم اکنون زیر سقف نیلگون اتاق بیمارستان از درد بخود می‌پیچد ، دکترها هرروز باوآمپول تزریق می‌کنند تا ساعتها دربیهوشی‌واغماء بسربردودرد ورنج رافراموش نماید این مرد جوان رنج‌میبرد آخرشما می‌دانید درد عشق بد دردی است . درمان ودوا جز وصال معشوقه ندارد ، ولی کومعشوقه‌اش ؟...:

بیائید دعا کنیم خدای بزرك او را نجات بدهد . زن جوانی منتظر اوست . یك جفت چشم سیاه و زیبا در انتظار بازگشت او بدر دوخته شده‌است .

***

ازروزی که چشم باین دنیای بزرك وبی دروپیکر گشودم جزدرد ورنج‌چیزی نصیبم‌نشد. فکرمیکردم واقعاً زائیده‌وفرزند دردهستم . پدرم مثل یك جلاد بود . همیشه مرا فحش وناسزا میداد. کتکم میزد وبرویم هوارمیکشید ، بخاطرندارم حتی یك باربرویم لبخند بزند، دائماً بهانه میگرفت وداد میزد :

ـ مرده‌شورریختت و ببره.. دارم‌ازدست تودیوانه‌میشوم، بعد کتکم میزد ، ساعت‌ها گوشه اطاق کز کرده ومیگریستم . از دست اینمردبدعنق وترشروبخدای خودپناه میبردم و با او درد دل میکردم .

ـ خداجون اگه اینمردپدر منه پس چرا بیخودی کتکم میزنه . جون من یه‌کاری کن‌این پدربی‌عاطفه دلش بحالم‌بسوزه نگاه‌کن خداجون تنم کبود شده ومهره پشتم داره تیرمیکشه .

خانه برای من یك دوزخ بتمام معنی شده بود ، برعکس سایربچه‌ها که همیشه‌ازمهرومحبت‌پدرومادرشان برخوردار بودند من هیچوقت این آرزویم عملی نشدکه یکروزبآنها بگویم: پاپا برای‌من فلان‌اسباب‌بازی را خرید ویا فلان جورمهربانی کرد.

دلم میخواست ازخانه جهنمی اوبگریزم. سربکوه‌ودشت بگذارم ولی ازش ترس ووحشت داشتم. فکرمیکردم اگربآنور دنیا بروم بالاخره مرا پیدا میکند و زیر مشت ولگد ، خردو خاکشیرم میکند، اومثل هیولای مرك بود، آنقـدرازش متنفرو بیزاربودم که‌آرزو میکردم وقتی توی خیابان راه میرود زمین دهان بازکند واورا ببلعد .

درآن‌زمان که ۱۸سال‌داشتم بازهم پدرم‌باخشونت‌وقلدری بامن رفتارمیکرد. دائماً توفکربودم که چه وقت ازدست‌این‌جلاد

نجات خواهم یافت .

یکروزعصر که بخانه‌میرفتم‌وداشتم درباره‌سرنوشت‌دردناك خودفکرمیکردم‌نزدیکی‌های‌پیچ‌شمیران‌دفعتاً‌صدای ناله‌اتومبیلی بلند شد. کم‌مانده بوداتومبیل‌باجثه‌سنگین خودمرازیرچرخهایش ازبین ببرد. ولی راننده ترمز کرد، بارنك وروی پریده‌سربلند کردم، تنم میلرزید، راننده پرخاش کرد :

ـ مگر کوری ...

ولی من که مرك را پیش چشم خوددیده بودم‌بگـوشه‌ای دویدم، درست بخاطرم می‌آید درآن لحظه حساس که انگارمـه خفیفی، مانند پرده‌نازکی جلوی چشمانم گسترش یافته بودقیافه دختری رادیدم که ازپشت شیشه اتومبیل مرا مینگریست.

اتومبیل سواری سیاهرنك بزرك رفت ومن راه خانه‌ام‌را درپیش گرفتم، یکهفته بعد ازهمان محل میگذشتم، لباس‌سفیدی بتن داشتم، مادرم تازه شلوارم را اطوزده بود . نرسیده به‌پیچ شمیران یك مغازه تابلوفروشی بود، شایدحـالا هم‌باشد. مقابل ویترین مغازه چند دقیقه ایستاده بتابلوهای نقاشی‌خیره‌شدم، یك تابلوی رنك‌وروغنی زنی رانشان میداد که‌دستخوش امواج‌هولناك دریا شده‌بود، تابلوی‌دیگرازیك غزال زیبا ووحشی بودکه صید یکمردسنگدل شده وداشت در خون‌ارغوانی رنك خود دست‌وپا میزد دروسط ویترین یك‌آئینه نسبتاً بزرك بودکه تابلوها در آن منعکس شده‌بود، وقتی چشمم بآینه‌افتاد دیدم چهره دیگری درآن نقش بسته است، این‌چهره ساده ومليح‌ودوست داشتنی‌بود انگاربه‌آئینه سحر آمیزی چشم‌دوخته بودم. هیچ بفکرم‌نمیرسید که صاحب این‌عکس پشت سرمن ایستاده است ناگهان صـدائی بگوشم رسید:

ـ چقدر قشنك است.

سر بر گرداندم و گفتم :

ـ امادختر خانم ازشما قشنگتر نیست .

اویکدختر ۱۵ـ۱۶ ساله بسیار خوشگل وزیبائی بود لحظه‌ای درصورت من خیره شدوفریاد زد:

ـ مامان خودش است: همان پسر قشنك است!

دراینوقت دیدم یکمرد قوی هیکل بطرف من آمد ، ترسیدم وخواستم فرار کنم امامرد دست مرا گرفت ، زن متین وموقری هم ازاتومبیل پیاده شده بود پیش آمد و گفت :

ـ پسرجان نترس ...

من میلرزیدم، خدایا اینهاازجان من چه میخواهند، مرتب تکرارمیکردم :

ـ بخدا من حرفی نزدم، بابزرگواری خودتان ببخشید خانم...والله هیچ غلطی ازمن سرنزد .

زن گفت :

ـ پسرجان ماباتوکاری نداریم ، همراه مابیا ...

مرا سواراتومبیل کردند،راننده قوی هیکل پشت رل نشست واتومبیل رابحرکت درآورد، تازه درآن لحظه متوجه شدم این همان اتومبیلی بود که یك هفته قبل ازآن کم مانده بودمرا زیر بگیرد، فریادزدم :

ـ ولم کنید ، مرا بکجا میبرید ؟

دخترزیبا لبخندش رابرویم پاشید وگفت :

ـاسم توچیه ؟

بصورت اونگریستم . باورکنید انگار یك فرشته پاك و معصومی بود، بخدای بزرك سوگندآنقدرزیبا و دلفریب بودوصفا

وسادگی داشت که نتوانستم جواب بدهم ، اوسئوالش را تکرار کرد ، کلام شیرین ونافذ وبچه گانه‌اش ترس ودلهره مرا ازقلبم بیرون ریخت، گفتم :

ـ اسم من محسن است .

خانه‌مجلل آنها درخیابان کاخ بود ، ساختمان بسیار زیبا ولوکس بود ، آنها مرا بسالن پذیرائی بردند ، لحظه‌ای بعد مردی که موهای سرش خاکستری رنك شده بود بدرون آمد وگفت :

ـ آقا پسر خوش‌آمدی. صفا آوردی ، شما باید هرروز بخانه ما بیائید وبا پری بازی کنید .

من تعجب کردم . یعنی چه ... چرا باید با پری بازی کنم منظورشان چیست ؟

آنروز آنها درحق من خیلی مهربانی کردند برای‌اولین بار مزه‌وطعم مهرومحبت راچشیدم . فهمیدم مهرو محبت ،روح وامید زندگی است .

یکی دوساعت با پری گفتگو کردیم ، در همین یکی‌دو ساعت باهم انس گرفتیم ، وقتی خانه آنها را ترك‌میکردم گفتند فردا منتظرت خواهیم بود .

فردایش سر ساعت معین اتومبیل بزرك مشکی سرپیچ شمیران ایستاده بود . سوارشدم وبخانه آنها رفتم .

***

چند هفته گذشت. من واوباهم مأنوس شدیم ،حقیقت‌قضیه این بود که‌آنروز ،هنگامیکه اتومبیل آنهاکم مانده بودمرازیر

بگیرد پری شب خوابش نبرده بود ، تنها فرزند پدرو مادر ثروتمندش بود ، اورا مثل‌مردمك چشمان خود دوست میداشتند صبح‌از خواب پاشده‌بود پدرومادرش متوجه شده بودندچشمانش از فرط بیخوابی پف کرده است وقتی علت را جویا شده‌بودند گفته بود :

ـ نگران آن پسر رنك پریده‌هستم . من باید اورابینم.

پدرومادرش تعجب کرده‌بودند ، دختر نازپرورده‌ودردانه آنها بی آنکه اراده واختیاری از خود داشته باشد میخواست‌با یك‌جوان‌بیگانه‌ملاقات کند ،باو گفته‌بودند : ماکه اورانمیشناسیم سعی کن این افکار بچه گانه را از مغز خود برانی ..

ولی اوسه‌شب‌نخوابیده‌وزارزار گریسته بود ، طفلك‌دراین سه شبانه روز لاغروضعیف شده‌ورنك چهره زیبایش مانندمهتاب پریده ومات شده بود ، سرانجام پدر ومادرش بجستجوی من پرداخته بودند تا باو ثابت کنند که من از ترس نمرده‌ام وهنوز زنده‌ام ، آنروز که من مقابل ویترین‌مغازه تابلوفروشی ایستاده بودم دختر زیباکه‌چشمانش دنبال گمشده‌اش میگشت مرا دیده‌و در نتیجه پیاده شدوجود را پشت سرم رسانیده درآینه ویترین مرا مینگریست .

تصادف عجیب وشگفت انگیزی‌بود ، شایدشما باورنکنید که دختر ۱۵ ساله‌ای اینطور با سماجت ولجاجت بدنبال‌جوان بیگانه‌ای برود ولی بخدا آنچه را برای شما شرح میدهم عین حقیقت است ، خواه ناخواه عشق بقلب کوچك‌اوراه کشیده‌بود ، بی‌آنکه متوجه‌باشد ساده وبیریا . بپدر ومادرش گفته بود :

ـ میخواهم با اودوست باشم‌وباهم بازی کنیم .

***

ارونقی کرمانی

من ازپدرم وحشت داشتم ، میدانستم که اگر پی ببرد من دزدکی هرروز یکی دوساعت بخانه‌آنها میروم وبادختری‌بازی میکنم مراخواهدکشت. باوجود اصراروابرام مادر پری حاضر نشدم اسم پدرم را برای‌آنها فاش‌کنم ویا نشانی منزلم رابدهم، به‌آن‌ها گفتم :

ـ پدرم مرد بداخلاق و سنگدلی است ، مرا همیشه کتك میزند ، اگر بفهمدکه من بخانه شما رفت و آمد میکنم مـرا خواهدکشت .

پدرپری گفت :

ـ پسرجان‌مارابا‌پدرت‌آشناکن،من‌میخواهم ترابفرزندی بپذیرم ، همیشه درخانه ما وپیش پری باشی.

اما مگر امکان‌داشت، آنها پدرمرا نمیشناختندونمیدانستند اینمرد بیرحم وعاطفه هیچی سرش نمیشود .

***

یکشب پدرم مثل معمول اخموودلمرده بخانه آمدوگفت:

ـ صبح‌زودبایدحرکت‌کنیم، مرا بکرمانشاه‌انتقال‌داده‌اند همین یکساعت پیش بلیط‌گرفتم ، یاالله اثاثیه را جمع و جور کنید.

داشتم دیوانـه میشدم، پنج ششماه ازآشنائی من و پری گذشته بود،اگریکروزهمدیگررا نمیدیدیم شب خوابمان‌نمیبرد کم‌کم دوستی‌ساده مارنك عوض‌میکرد، رنك زیبا وفریبنده‌عشق به‌خود میگرفت. عشق پاك ما خودنشان میداد . دراینمدت فقط من یکبارگونه لطیف اورا بوسیده بودم. عشق ماآنقدرپاك‌وبی‌آلایش بودکه انگار فرشتگان‌آسمانی باهم رازونیاز میکردند.

چگونه برای من امکان داشت بی‌خبر اوراترك بگویم، میدانستم قلب کوچك اوتحمل این هجران ومفارقت‌را نخواهد داشت ومثل شیشه ظریف ونازکی خواهدشکست .

همانشب دل بدریا زدم ، با خود گفتم : بایستی اورا از جریان امر آگاه کنم. اونباید نگران من باشد و ساعت‌ها چشم بدر بدوزد ، حیف است چشمان قشنك اوساعتها بدردوخته‌شود تامن چه وقت بدرون خواهم‌آمد. آهسته و بدون اطلاع پدرم از خانه خارج شدم. درواقع ازخانه گریختم ودرآنموقع‌شب، در حالیکه باران تندوسیل‌آسائی میبارید تاخیابان‌کاخ دویدم. وقتی بخانه‌آنها رسیدم باران لباسهایم راخیس کرده بود ، پری‌وپدر و مادرش از مشاهده من که نفس نفس میزدم ترسیدند . مادرش شتابزده پرسید :

— محسن چی شده . چه خبر است ؟ چرا این جوری اومدی ؟

بسرا پایم نگریستم . آنقدر عجله بخرج داده بودم که فراموشم‌شده بودشلواربپوشم وبا بیژامه، مثل دیوانه‌هادرخیابان دویده بودم. گفتم :

— ما فرداصبح بکرمانشاه میرویم .

پری گفت :

— توهم میروی... نه. نه. خدای من .

وبعدمانند طفل خردسالی که اسباب‌بازیش را باجبروزور ازدستش بربایند خود رادرآغوش مادرش افکند وبشدت گریست ازآنها خدا حافظی کردم، پدرومادر پری گفتند :

— هر روز باید نامه بنویسی ، امیدواریم هر چه زودتر بتهران برگردی.

پری تادم در خانه با من آمد. آنجا بی‌اختیار خودش را در آغوش من رها کرد و گفت :

ـــ تو امید من هستی ، از روزی کـه ترا دیدم زندگی برایم شیرین و لذت بخش شد. محسن قول بده که زود مراجعت خواهی کرد .

بعد لبان ما رویهم قرار گرفت . انگار لب‌های سوزان و گداخته ما بهم چسبیده بود ، هیچ کدام مایل نبودیم این بوسه پایانی داشته باشد ولی همه چیز زندگی پایان و انتهائی دارد.

***

هر روز یك نامه از پری برایم میرسید، با جملات ساده و زیبائی اظهار عشق و دلدادگی میکرد ، مینوشت :

«محسن جون ... تو اینقدر بیوفا نبودی. دیشب بازهم تا صبح ستاره‌ها را توی آسمان شمردم . انگار این ستاره‌ها را توی آسمان کوبیده‌اند که بزمین نیفتند اما دیشب خیلی ترسیدم زیرا یك ستاره مثل اینکه توی آسمان آتش گرفت . باسرعت پیش رفت و از نظرم ناپدید شد. فکر کردم این ستاره من بودم که مرد.

«محسن دیگر طاقت دوری ترا ندارم بیخوابی و گریه پاك دارد مرا از بین میبرد . همیشه چشم بدر دوخته‌ام. وقتی زنك در خانه بصدا درمیآید و توی اتاقها میپیچد فکر میکنم حتماً تو هستی و پیش من آمده‌ای بکلفت و نوکرمان امان نمیدهم که بروند در را باز کنند. خودم هراسان پیش میدوم زیرا میخواهم در را بادست خود بروی تو بگشایم ولی بجای تو کسی دیگری از اقوام و آشنایان می‌بینم. مأیوس و ناامید میشوم و گریه میکنم. پاپا و مامان از غم

واندوه ، وگریه‌های من بتنك آمده‌اند، میدانی که آنها مراخیلی دوست میدارند، نمیخواهند اشکهای مرا بر گونه‌هایم ببینندولی مگراین‌دل شوریده‌ام آرام وقراردارد ، این قلب من فقط بخاطر تومیطپد ، هرچندروزهم زنده باشم بخاطر توست »

اونامه‌هایش را به‌آدرس یکی ازدوستان من میفرستاد ، باز ازترس پدرم نمیخواستم ونمیتوانستم ماجرای خود را باوی درمیان بگذارم. منهم هرروزبرایش نامه مینوشتم، باووعده‌میدادم که هرچه زودتر بتهران باز خواهم گشت :

«عروسك زیبای من صبرداشته باش. من وتوهمیشه‌در کنار هم‌بسرخواهیم برد، زندگی‌رادوست بدارمثل همان روزهائی که باهم بودیم.

«نگاه‌کن پری، اگر ما زندگی را دوست نداشته باشیم بهم‌نخواهیم‌رسید آنها که زندگی رادوست‌می‌دارند. همیشه‌سعادتمند وخوشبخت هستند. ازنامه اخیرتوبوی بدبینی ویأس بمشامم‌رسید ولی عزیزمن تو اشتباه میکنی. ما اگر ازیکدیگردورباشیم در دل همدیگرزندگی میکنیم، من دراینشهر که فرسخها از تودور هستم باخیال‌توزندگی میکنم، تو هم اینطورباش پری...

سه ماه‌آزگار گذشت، سه ماه بودکه پری را ندیده بودم بله سه ماه تمام... سه ماه‌کم مدتی‌نیست، عشاق واقعی وپاکدل حتی یکروز و یکساعت نمیتوانند دوری و هجران یکدیگر را تحمل‌نمایند .

پانزده روزبودکه دیگرنامه‌ای‌از اوبرایم نمیرسیدنگران ودلواپس بودم :

– خدایا پری زیبا مرا فراموش کرده‌است . لابد عشق و علاقه او بچه‌گانه بود . مثل طوفانی دردل وروحش افتادوبعد

بخاموشی وانزوا گرائید .

ولی یکروز نامه‌ای دریافت داشتم ، نامه‌ای که آتش بجانم افکند پدر پری نوشته بود :

« محسن، پری تودر آغوش مرگ دست وپا میزند ،دکترها عقیده دارندامروزوفردا خواهد مرد . اوتنها ترا میخواهد... پیش او بیا محسن ... چشمان زیبایش منتظرونگران توست تا چه وقت از در بدرون خواهی آمد .»

وقتی نامه رامیخواندم آفتاب میدرخشید ، روز روشن بود ولی دنیا برای‌من تاریك شده‌بود . تاریکی وحشتناك بر قلب‌و مغز ووجودم سنگینی میکرد . پری مریض شده وبر بستر مرگ افتاده بود .

اتفاقاً دوروز بعددائی من که درکرمانشاه بود میخواست عازم تهران بشود . باو اصرار کردم که مـرانیز همراه ببرد. میدانستم پدرم ممانعت خواهد کرد ولی بهر ترتیبی بود همراه دائی خود بتهران رفتم .

بمجرد ورود بطرف‌خانه معشوق کوچك وزیبایم شتافتم. وقتی‌ازدر واردشدم دیدم چنددکتردرسالن گردآمده‌اند، داشتند مشاوره میکردند ، پدر پری وقتی مرا دید گفت :

– طبیبش آمد ولی افسوس دیرآمده است .

پری در اطاق مجاور سالن روی تختخوابی که دورآن‌را تورنازکی‌پوشانیده‌بود مثل پریان قصه‌ها وافسانه‌ها بخواب‌رفته بودخوابی که مرگ‌همراه داشت . بربالین او نشستم ، دانه‌های ریز عرق برچهره‌اش میدرخشید ، انگارگل پژمرده‌ای‌بود که رویش‌قطرات آب چکیده بودند .

او چشم گشود همین که مرادید وصدایم را شنیدبزحمت

نیم خیزشد . دست مرا تـوی دست‌های لطیف خـود گـرفت و گفت :

ـ آمدی ...

گریه‌کنان گفتم :

ـ پری آمدم . بخاطر توآمدم .

با صدای ضعیفی گفت :

ـ اما دیرشده محسن ... من‌میمیرم .

گفتم :

ـ نه ،پری‌تونخواهی‌مرد ، ما زندگی را دوست‌میداریم گفت .

ـ گوش بده محسن ، ما زندگی‌را دوست میداشتیم‌ولی سرنوشت این را بهم زد ورشته آنـرا گسیخت ، برایت نوشتم که عشق‌تو سرانجام مراخواهدکشت... اما من‌دراین‌دم‌واپسین یك آرزوی بزرگ‌دارم ، دلم میخواهد با دختری ازدواج کنی که نسبت‌بمن‌حسادت نورزد وروح من ازحرکات‌ورفتاراوآزار نبیند ، ترا رنج ندهد تا من آسوده باشم .

یکی دوساعت‌بربالین او نشستم تا اینکه ناگهان‌پلکهایش رویهم افتاد ، فریاد زدم :

ـ پری حرف‌بزن.. ترابخدا نخواب .. توی‌چشمان‌من نگاه‌کن پری ،ببین تراچقدر دوست میدارم ، چشمان‌من‌عشق‌و علاقه‌ام را بتومیگویند .

ولی‌او جواب نداد ، مردی‌دست مراگرفت ،اودکتربود با صدای خفه‌ای گفت :

ـ آرام باش پسر ، پری دیگر بیدار نخواهد شد .

خود را بدرودیوار کوفتم ، فریادها کشیدم ولی پری من زنده نشد .

اورا ازدست من گرفتند. عشق من راپیش چشمان اشکبارم بردند وتوی خاك مدفونش کردند وتن لطیف اورا بخاك سپردند .

پدر ومادرش آخرین یادگاری او را بمن دادند، عکس زیبای پری بود که درقاب مینیاتور وحکاکی شده‌ای قرارداشت. پری آنرا باسم من امضاء کرده بود.

با دلی شکسته وافسرده و مالامال از خون بکرمانشاه باز گشتم ، دیگــر زندگی را دوست نمیداشتم ، همه‌جا نقش اورا میدیدم، وقتی به آینه مینگریستم انگار مثل آنروز که جلوی ویترین تابلوفروشی ایستاده بودم اوبرویم لبخند میزد . چند روزی با پدر ومادرم بدهکده‌ای که در نزدیکی کرمانشاه واقع است رفتیم، در این دهکده بایك دختر سیه چشم وزیبا کردی آشنا شدم، خیلی خوشگل بود ولی هیچوقت نمیتوانست جای پری را در قلب من بگیرد .

یکروز کنارمرداب که نزدیکیهای دهکده واقع بود ایستاده بودم، فکرمیکردم بهتر است خودم را ازقید زندگی برهانم و مثل پری راه ابدیت راپیش بگیرم، دفعتاً پری را نقش برآب مرداب دیدم، بنظرم رسید که طوفانی برخاست اواز میان مرداب سردر آورد. خودش رابه آغوش من رها کرد و گفت:

ـ محسن زندگی رادوست بدار!

***

چندماه گذشت، سرانجام بادختر کرد نامزد شدم، اکنون

اوزن من است ودرخانه من زندگی میکند. زن‌خوب‌ومهربانی است ولی پری زیبای من نیست، من‌خوب میدانم گرخدای‌من ازآسمان، از میان فرشتگان یکی را انتخاب کند وباین زمین خاکی وپیش من‌بفرستد بازهم جای‌پری‌مرانخواهد گرفت.

توی این اطاق نیلگون بیمارستان ساعتها بسقف‌مینگرم‌و نقش‌پری را برروی دیوارها می‌بینم ، این دکترها مرض مرا تشخیص ندادند، میدانند که دردمی کشم‌ورنج‌میبرم ولی‌علت‌آنرا نمیدانند .

پری مدتهاست‌براه ابدیت رفته است‌اماعشق او... هنوز درقلب من است وهنوز عکس قاب گرفته اورا دارم که بردیوار اتاقم‌آویزان است، گاهی فکرمیکنم پری من باز خواهد آمد، گاهی اورا درکنارخودمی‌بینم ولی پری من‌مرده‌است، هیچوقت یکمرده زنده نخواهد شد، اینطور نیست؟

چی دارم میگویم، عشق‌او که درقلب‌من‌نمرده...من اورا دوست میدارم واین عشق وعلاقه تاروزیکه قلب‌من در زیرخاك تیره‌وسرد، پوسیده شود وازبین‌برودبامن خواهد بود.

پایان

کی اورا از من گرفت؟

مردمك چشمانم چهره‌ی اوراقاپید دلم آنرابسوی خود کشید ونقشی ازچهره‌اش در لخته‌های خون قلبم ترسیم شد، از نگاه خیره و گستاخم جاخورد . اخمهایش را درهم کشید وبعد بابی اعتنائی وخودسری شانه اش را بالا افکند وراه خودراکشید و رفت .

نمیخواستم بدنبالش بروم امااین‌قلب شوریده‌ام مگرقرار وآرام داشت . مـرادنبال اوهول دادند. نمیدانم کی وچی بود که مرا پشت سر او میراند ولی هر چـی بود نیرو و قـدرت فوق‌العاده‌ای داشت .

وقتی‌از درخانه‌اش بدرون میرفت نگاهی بسراپایم‌افکند این‌نگاه هیچی بمن‌نگفت. نگاه بی‌تفاوت بود. در جایم خشک شدم. پاك ماتم برد وباخودم حرف‌زدم :

- خب... دنبالش‌اومدی که چی؟

بخودم جواب دادم:

- هیچی. !اصلا بدرد من نمیخورد، انگارمجسمه‌غرورو

تکبراست ... جانم ولش کن وپی کارت برو...!

از کنار خانه‌اش‌رد شدم وراه خانه خودم‌را پیش گرفتم ، شب خوابم نبرد وبازباخودم حرف‌زدم :

ـ دهه... عجب بلائی گرفتار شدم، دختره دست از سرم ور نمیداره، خیالش باخیالم می‌جنگه.!

دلم شور ونشاط داشت ، خیلی چیز هـا میخواست ... میخواست که دختره حالاپیشش‌بود .

فکر کردم:

ـ یعنی چه... نکند راس راسی عاشق شده‌ام.

فردایش ازرفقایم درباره‌ی عشق سؤال کردم :

ـ شماها تعریف کنید ببینم چه جوری عاشق‌شده‌اید؟ هر کدام حرفی زدند ، یکی گفت : من توی اتوبوس دختری را دیدم، ساقهای خوش ترکیب و زیبائی داشت . عـاشقش شدم و دنبالش رفتم اما بعدفهمیدم که نامزد دارد ... وحالا هم او را دوست‌میدارم.

یکی دیگر گفت :

ـ من عاشق دخترخاله‌ام شدم‌چون‌خیلی خوشگل‌وماما نی بود. شبهائی که باخاله‌ام بخانه ما میامدند وقتی اوراتك وتنها گیرمیآوردم بغل کرده‌ومرتب میبوسیدم، بالاخره‌اورابمن‌دادند وراحت شدم!

گفتم :

ـ بچه‌ها من دیـروز دختری را دیدم. دخترسرکش و مغروری بود درست مثل‌یك یاغی... انگار بانگاه خودتیرخالی میکردکه یکی ازآنها توی قلب من فرورفت ، شب خوابم‌نبرد واکنون نظرشما چیست؟

همه دسته جمعی گفتند :

ـ عاشق شده‌ای!

اما باورنمیکردم وباخود میگفتم:

مگرآدم باین سهل وسادگی عاشق میشود ؟

آنروزها تازه در اداره‌استخدام شده بودم وبیش از ۲۳ سال نداشتم همانروز وقتی از اداره بیرون‌آمدم بی‌اختیاربطرف کوچه‌ی «او» رفتم در خانه‌شان که رسیدم پاهایم سست شد ، احساس کردم‌تنم روی دوقلم پایم سنگینی میکند، ساعتی‌در کوچه وول خوردم وپرسه زدم تاشاید روی ماهش رابارديگر ببینم‌ولی از اوخبری‌نشد، دفعتاً فکری بخاطرم رسید، از بچه گی‌شلوغ وشیطان بودم‌واین‌فکر نیززائیده‌ی دوران پرشروشور کودکیم بود. خیلی‌خونسرد وآرام چکش درخانه‌آنها رابصدادرآوردم، صدای پائی‌ازپشت دربلند شد، با خود گفتم:

ـلابد کلفت‌خانه است ویا نکند بایك‌مرد گردن کلفت‌روبرو بشوم .

امانه، خودش بود، وقتی دررا بازکرد تعجب‌نمود، هیچ حرفی نزد وبانگاهش مرا سؤال‌پیچ کرد، پرسیدم:

ـ خانه علی‌خان اینجاست؟

سعی کرد نخندد ولی نتوانست، لبخندی‌زدو گفت:

ـ نه‌آقا اینجا نیست .

خوب میدانست که خانه علی‌خان بهانه است. گفتم:

ـ شاید این‌خانه بغل دستی باشد؟

گفت :

ـ نه‌آقا...

گفتم :

ـ شاید آنوری...

گفت :

ـ عرض کنم خدمت سر کار توی این کوچه شخصی بنام علیخان نیست. فهمیدی!

وبعد درراکیپ بست ورفت.

من هم راه خانه خودمان راپیش گرفتم ، باز هم باخودم درددل میکردم .

ـ اینهم که نشد، دختره بیش ازحد گستاخ ومغروراست. سعی کردم‌اورا فراموش کنم ولی نتوانستم ، بخدا، نتوانستم نقش چهره‌اش‌راکه در لخته های خون قلبم ترسیم شده بزدایم،اینکار برایم ممکن نشد وفردایش بازهم چکش درخانه اورا بصدا در آوردم .

بازهم اودر را برویم گشود، اینبارازدیدن من‌اخمهایش‌را درهم کشید گفتم:

ـ خانه حسینقلی‌خان‌اینجاست؟ خونسردانه این‌حرف‌را زدم مثل‌اینکه منظوری ندارم، لحظـه‌ای‌نگاه فـریبا وپرسحر وجادویش‌را توی‌چشمانم دوخت وبعدباتندی وخشونت گفت:

ـ خجالت‌بکش، چقدر پررو هستی!

خشونت گستاخی‌وجسارت‌اوخیلی‌برایم خوش‌آیندبودزیرا دراین‌حال‌زیباترشده‌بود. اوپس‌ازآن دررامحکم‌برویم زدورفت.

منهم رفتم خانه وفکرکردم :

ـ خدایا چکاربکنم، دختره بسیار وحشی است. انگاراو راازجنگلهای‌آفریقاآورده‌اندمنتهاعوض اینکه تنش‌سیاه وسوخته باشد سفید ولطیف است !

روز سوم بازهم سروقت، چـکش درخـانه اورابصدا در

آوردم، خودش در راباز کرد ، بصورتم خیره شد ، خندیدم ، گفت :

ـ لابدامروزهم‌سراغ خانه مشهدی عبادرا میگیری،آخر حرف حسابت چیست؟

گفتم :

ـ خب‌حالا میتوانیم با هـم‌کناربیائیم ببین جانم من‌ترا دوست میدارم، همین!

گفت :

ـ غلط‌کردی، برو گمشو!

گفتم :

ـ اوه... دلم‌نمیخواهددختری بزیبائی تواینجورحرفها از دهـانش خـارج شود ، حیف‌ازآن لبهایت‌که مثل پیرزنها چروکیده وراج وهاف هافی حرف میزنی .

دادزد:

بروپی کارت. این‌آخـرین بار است توصیه میکنم‌که از کنارخانه‌مارد نشوی.

ودر رابست‌ورفت،ازنگاه وحرف زدنش بازنتوانستم‌بآنچه در قلبش داشت پی ببرم. ازخودم پرسیدم .

ـ آیا عشق بـدل او نیز راه‌کشیده است ، مـرا دوست میدارد ؟

روزچهارم‌بازسرساعت معین در زدم لحظاتی‌بعددربرویم بازشد وازآنچه میترسیدم ووحشت داشتم بسرم آمد، مردنسبتاً گردن‌کلفتی توی چشمانم‌زل‌زد :

ـ خب چیه؟

دستپاچه‌شدم، زبانم به لکنت افتاد:
وگفتم :
ـ خانه علیخان اینجاست؟
گفت :
ـ آره بفرمائید!
خواستم فرارکنم ولی دستم‌را گرفت وبدرون خانه کشید، پشت سراوکنار دیوار جوانی هم ایستاده‌بود که بیدرنگ در را بست . دوتائی بجان من افتادند وتا خوردم کتکم زدند ،آخر سر مرد باتمسخر گفت :
ـ امیدوارم‌ازپذیرائی امروز بدت‌نیاید، اگربازهم‌هوس کردی‌به‌جستجوی‌خانه‌علیخان بپردازی واینجا بیائی‌ماخوشحال وخوشوقت خواهیم‌بود!
بالب ولوچه آویزان وسروصورت خونین خانه معشوقه جفاکاررا ترك گفتم . وقتی بخانه خودمان رسیدم ومادرم مرا باآنحال ووضع دید گفت :
ـ چی‌شده ؟
گفتم :
ـ هیچی، درخانه علیخان ازم پذیرائی کردند!
ـ علی خان کیه ؟
ـ پدر نامزدم !
ـ اوه ... چشم‌ما روشن . نامزدهم داری؟
جواب ندادم وسروصورتم‌را شستم راستی باید برای شما این نکته را توضیح‌بدهم که من‌آدم سمج ولجوجی هستم. وقتی دنبال یك‌کاررا گرفتم دست بردار نمیشوم تاموفق وکامیاب گردم. مخصوصاً در اینکار ماجرای دل در میان بود. اگرهم

خودم میخواستم چشم بپوشم این دل شوریده نمی گذاشت، اصلا وقتی آدمیزاده عاشق شد ودل در گرودلبرزیبائی سپرددیگراز خطررسوائی نمی هراسد، یکی‌هم دل هیچی‌نمی فهمد وجز رخ دلبرچیزی درخود نمی‌بیند.

فردای‌آنروز بخانه اونـرفتم ولی سر کـوچه زودتراز معمول منتظرش‌شدم. وقتی پیدایش شد دیدم یك‌دخترارمك‌پوش هم درکنارش قدم برمیدارد، هردواز مدرسه میامدند، تامعشوقه سنگدل چشمش‌بمن افتاد سرخ شد، سپس رنگش پرید وآخرسر خندید ..

سر کوچه‌ازدوستش خداحافظی کرد من‌پیش‌رفتم وهمینکه بیکی دوقدمی اورسیدم گفتم :

ـ ازپذیرائی شمابسیار ممنون ومتشکرم‌دخترخانم!

گفت :

ـ واقعاً که رونیست سنگ پای قزوین‌است .

گفتم :

ـ مرسی، از حسن ظن شمامتشکرم !

گفت :

ـ چرادست ازسرم برنمیداری؟

گفتم :

ـ برای اینکه دوستت میدارم.

لبخندی زدو گفت :

پس اینطور... واگرمن، ترادوست نداشته باشم؟

ـ آنوقت پی کارم میروم.

ـ پس‌برومنتظرچی هستی؟

گفتم :

ـ دروغ‌میگوئی، ازنگاهت‌پیداست که‌قلبت مرامیخواهد. اینطور نیست؟

ـ غیب هم میگوئی، خوب بعد؟

ـ اگرتوهم مرا دوست بداری‌باهم ازدواج‌میکنیم.

هیچ حرفی نزد. متفکرانه سربزیرافکند وبتندی قدم برداشت، وقتی‌در خانه‌شان رسید سربرگرداند، بچهره‌ام نگریست... درهمین نگاه‌بود که پی‌بردم غرورش شکسته‌ودرآن اشتیاق وتمایل نهفته است، خوشحال شدم وشتابزده وعجولانه بخانه‌ام رفتم.

فردایش‌مادر وخواهرم را تادم در خانه‌آنهاهمراه‌بردم، بمادرم گفتم:

ـ هرپیشنهادی دارندبی‌چون وچرابپذیرد. وستش میدارم ونمیتوانم دوری اورا لحظه‌ای تحمل‌نمایم.

گفت:

ـ اسمش‌چیست؟ آخرمادر این‌چه جورخواستگاری‌است؟

گفتم:

ـ مامان جون سخت‌نگیر... برووبینم چطور اینکار را روبراه میکنی مادر وخواهرم بدرون خانه رفتند. ساعتی‌بعد که بیرون‌آمدند مادر گفت:

ـ دخترخوشگلی است.

گفتم:

ـ مرسی، سلیقه‌ام خوب است مامان گفت:

ـ آره. ازش خوشم‌آمد.

یکهفته بعد دوباره بامادرم وخواهرم بخواستگاری رفتم این‌بار پدرفریده دررا برویم بازکرد، وقتی مرادید جاخورد

ولی چـون میدانست از دخترش خواستگاری کرده ام خندید و گفت :

ـ بازهم علیخان رامیخواستی؟

گفتم :

ـ نه‌یکبار خدمتش رسیدم. بس‌است!

***

دوران نامزدی‌من واو واقعاً یکدوره طلائی بود، گذشت زمان برای ما مفهومی نداشت هردوسرمست ازباده عشق بودیم، روز بروز آتش این عشق بیشتر درقلب ما شعله‌ورمیشد. هروقت بخانه نامزدم‌میرفتم بمجرداینکه درراباز میکردخودرادرآغوشم میافکند، اوراکیپ‌بغل میگرفتم وقبلا بوسه برچشمانش میزدم، چشمان‌اوآتش‌برجانم زده بود... بعدلبهای من از روی‌چشمانش سرمیخورد ، روی گونه لطیفش‌میلغزیدوبلبهای سرخش‌میرسید، لبان اویکپارچه‌آتش بود، مثل یك‌آهن‌پاره گداخته بود که‌وقتی لبانم روی آن قرار میگرفت انگار بهم می‌چسبید .

تنش بوورایحه دلپذیری داشت، بوئی که سکرآور بود و تاموقعیکه درخانه‌آنهابودم این‌بومشامم را لذت می‌بخشیدوتوی رگهایم میدوید.

چه روزهای خوشی بود، بخداآنروزهابزرگترین لذت زندگی‌راچشیدم. توی‌باغچه‌آنها بازی‌میکردیم درست‌مثل‌دوبچه خردسال.. وقتی میگفتم پیش بیا فریده.... یك ماچ ... فقط‌یك ماچ‌ازتومیخواهم‌شکلك‌درمیاوردومیگریخت، پشت‌سرش‌میدویدم،

اوفرار میکرد وقاه قاه میخندید، صدای خنده‌اش ... اوه ... نمیدانید چقدر نشاط‌داشت، بالاخره‌اورا میگرفتم، وقتی‌دستهایم را دورکمر باریکش حلقه میزدم اوکه دویده وخسته شده بود نفس نفس میرد،سینه سفت وبـرجسته‌اش بسینه‌ام فشار میاورد، نفسش بصورتم می‌پاشید، در اینحال لبهایم را روی‌لبان اوقرار میدادم، نفسش‌توی دهانم‌میریخت ، باآزوولع فرومیبردم زیرا نفسش گرم، مطبوع ودلپذیربود . هردو روی چمنها میفتادیم ، ساعتها اوچشم بآسمان صاف ونیلگون میدوخت. در اینحال‌من سراورا روی زانوان خود قرار میدادم ومحوتماشایش‌میشدم.

هردوی ما اسیرجادوی عشق‌شده‌بودیم ، زندگی‌برویمان میخندیـد ، آفتاب روشنی ودرخشش عجیبی داشت همه چیزدر نظرما زیبا وبدیع بود ، شبهائی که ماه در آسمان بالامیآمد و انوار نقره‌فامش روی‌سبزه‌ها وچمنزارها میتابید مازیردرختان قدم میزدیم ، صحبت میکـردیم ، میخندیدیم وازآینده طلائی و افسانه‌ای خود بحث مینمودیم، آینده‌ی ماروشن وتابناك بودزیرا همدیگررا می‌پرستیدیم وقتی عشق بمعنی‌واقعی در قلب‌دوموجود تجلی میکند بالطبع پایه وشالوده‌ی سعادت استوارمیگردد.

عشق آفریننده‌ی امید است وامید خالق سعادت میباشد ، کسی که امیدنداشته باشد نمیتواند زندگی کند وکسی که قلبش بخاطرموجودی نطپد اززندگی لذت نمیبرد.

خدای من فریده رابرای من خلق کرده بود. امیدمن . عشق من وسعادت مـن‌بود ، انگار بگنجهای بی کران دنیادست یافته بودم. هرجامیرفتم‌اگراوهمراهم نبود باز احساس‌میکردم تنها نیستم وچشمان دختری زیبا منتظرو نگران من‌است.

***

یکروز ظهر بخانه‌ی آنها رفتم ، هنوز فریده از مدرسه نیامده بود ، مادرش درآشپزخانه مشغول کار بود وقتی مرادید مثل معمول با مهر و محبت لبخند زد وازآمدن من بخانه‌شان اظهار خوشوقتی کرد. زن بسیار مهربانی بود وزیبائی راباکمال توام داشت.

ساعتی گذشت. آنروز فریده دیر کرده بود ، کم کم مادر او دلواپس شد ، منهم بدلهره دچار گشتم ، مادرش گفت :

ـ هیچوقت فریده‌دیر نمیکرد. از جایم برخاستم وشماره تلفن مدرسه راگرفتم، کار نمی کرد، بمادرفریده گفتم :

ـ اجازه میدهیدسری بمدرسه بزنم تاببینم چرا اوتأخیر کرده است؟

گفت:

ـ زودتربرو... امروز دل‌من شور میزند.

بمدرسه رفتم . چند دخترتوی حیاط مدرسه فوتبال‌بازی میکردند، خودرا باتاق خانم‌مدیررساندم. وعلت تأخیرفریده‌را جویاشدم. گفت:

ـ مثل معمول با شاگردان دیگر از مدرسه خارج شد ، اما ناراحت نباشید شاید بخانه‌ی‌یکی‌از همشاگردیهای‌خودرفته باشد .

ازمدرسه بیرون آمدم وشتابزده بخانه نامزدم بازگشتم ، انتظارداشتم‌اورا در خانه‌ببینم... ببینم که‌ازمدرسه‌بازگشته‌است، بازهم لبخندش رابرویم بپاشد، بآغوشم بیفتد، حرف‌بزند، بخندد شکلك درآورد... اماخانه اوبیك جهنم مبدل شده بود، مادرش درگوشه‌ای ازباغچه چنگ بسروصورتش میزد ، جیغ می کشید وپدرش ماتش‌برده بود، من‌هنوزچیزی‌نمی‌فهمیدم :

ـ چی‌شده خدایا..؟

دراینوقت برادرش را دیدم . برادر فریده را...لباسش خونین بود . خون گرم وتازه.. فریادزدم.

ـ چی‌شده؟

هق‌هق کنان گفت :

ـ آبجی مرد!

داد کشیدم:

ـ چه میگوئی...مگردیوانه شده‌ای..فریده من کو ؟..

خدا چنان‌روزی‌را بهیچ کس قسمت نکند ، خداعشق کسی را ازدستش نگیرد، جسدآغشته‌بخون اورا برادرش‌به‌بیمارستان برده وبعدبخانه‌آورده بود.

یك‌کامیون لجام‌گسیخته‌اورازیر گرفته بود. تاساعتی‌قبل اومانند همیشه‌زیبا بود،مثل‌یك مجسمه خوش‌تراش...اما اکنون آن‌مجسمه راشکسته بودند. خون‌همه جایش راگرفته وازآنهمه زیبائی وطراوت‌کمترین اثرونموداری باقی نمانده‌بود.

این ظاهرایك‌ماجرای ساده بود. خبرکوچکی‌درباره‌اش توی روزنامه‌ها چاپ‌شد. دختری‌مدرسه‌ای‌زیر کامیون‌رفت.

عده‌ای افسوس خوردند و گفتند:حیف شد.

اما بخدای بزرگ سوگند، راننده‌ای که باکامیون‌لجام گسیخته‌اش عشق مرا ازبین بردمرتکب دو جنایت شد ، مرامم کشت ونابودم کرد، من‌حالازنده‌ام .دراجتماع شمازندگی‌میکنم ولی‌خیلی‌وقت است‌مرده‌ام زیرا قلبی که درآن‌انوارعشق‌خاموش شود مرده‌است .

من‌آنروزازخانه‌ی‌او گریختم.. این گریزپائی راهنوزهم

ادامه‌میدهم‌واز آنروز ببعد نیز باداره‌نرفته‌ام، یکفرد عاطل‌وبیکاره شده‌ام، هر موقع که فریده مقابل چشمانم جان میگیرد می بینم لحظه‌ای بعددردریای خون غوطـه‌ور میشود ودر زیرچرخهای سنگین کامیون دست وپامیزند. زیبائی اورا خون، خون‌سرخ‌از بین میبرد ودرخود غرق‌میکند.

راننده‌ای که عشق مرا از دستم گرفت تاامروزندیده‌ام، اورا بمن‌نشان بدهید، میخواهم‌بپرسم:

ـ ترا بخدا حیفت نیامد که عشق مراباآنهمه‌زیبائی‌بخاك وخون کشیدی... آخرمن‌اورا دوست میداشتم، اورا میپرستیدم، اوامیدمن، عشق من، سعادت من وهمه‌چیزمن‌بود. چرا اوراازمن گرفتی...؟

خیلی‌هامیگویند راننده تقصیر نداشت، ترمز کامیون بریده بود ولی شمارا بخدا بمن‌بگوئید:

ـ کی‌اورا ازمن گرفت؟

پایان

ای زندگی...

دختر، وقتی آمد آثار ترس. هیجان، شرم وحیا چهره‌اش را رنگ زده بود،. شتابزده سلام کرد.. وبراه افتاد.

ازهمه چیز وحشت داشت، ازدرو دیوار ،ازمردم کوچه وخیابان انگار هزاران جفت چشم اورا میپائیدند. پسر گفت:

ـ مایلی کجا برویم سینما؟

ـ نه . میترسم ممکن است مارا باهم ببینند آن وقت.

ـ اوه. من جای دنج وخلوتی سراغ دارم. آنجا برویم.

این سومین ملاقات آندو بود.

خارج شهر رفتند. پسر فوت و فن کاررا خوب بلد بود، او را جائی برد که پرنده پر نمیزد زمان چندروز ازعمر کوتاه بهار ربوده بود. وزمین باشیره تنش پوشش سرسبز وزمردین بر تنیده و برویش کشیده بود.

همه چیز زیبا بود. اما خیلی ازقلب‌ها مثل همیشه زشت. دختر از تنهائی با یك جوان غریبه وحشت زده بود اما فکر می کرد.

دوستش دارم.

برای من بیگانه نیست.
نزدیکتر از آن کس که آدمی دوستش دارد کیست؟ هیچ کس و هیچ چیز.

وجوان خوشحال بود.
فردا برای بچه‌ها قصه عشق‌بازی خود را شرح خواهم‌داد باهیجان گوش فرا داده و با تعجب مـرا مـورد تحسین قرار خواهند داد.

بچه‌ها اینطور هستند. وقتی با دختری آشنا میشوند، عشق میورزند بوسه میربایند باشوروشوق قصه آن‌را برای‌تمام دوستان خود شرح میدهند.

واحساس غرور میکنند،. واوهم همیشه دلش میخواست با یکدنیا هیجان، ازرابطه وآشنائی‌خود بادختران‌برای دوستانش حرف بزند. ازجسارتها، سرکشی‌ها وشجاعت های خوددادسخن براند!

روزبعد او داشت قصه روز گذشته را به سه تن‌از رفقایش نقل می‌کرد.

ـ اول وحشت می‌کرد.. جای خلوتی‌بود.. روی چمن درازکشیدیم. ومن اولین بوسه‌راازلبان اوربودم. می‌دانیدبچه‌ها طعم چی میداد؟ نه هرگز نمی‌تـوانید حدس بـزنید فکرش‌را بکنید یکدخترخوشگل ۱۶ ساله باسینه‌های برجسته بالبهای‌داغ آه که نمی‌توانم بگویم چی احساس کردم. انگارلبانش روی لبانم چسبید. ازهیجان میلرزید آن‌وقت من چنك به سینه‌اش زدم. گفت: نکن.

اینکاررا نکن. اما نمی‌توانست مقاومت کند هیچ دختری در برابرمن‌تاب مقاومت ندارد.

یکبار دیگر اورا بوسیدم. انگار دل آسمان راسوراخ‌سوراخ کردند. باران لعنتی شروع شد. نمیدانید چقدر تند می‌بارید، باران نبود. سیل بود که ازدل آسمان جاری شده بود.. هردوخیس شدیم دویدیم وزیر درختی قایم شدیم آن‌جاهم باران دست‌بردار نبود ازلای شاخه‌ها وبرگها بروی ما می‌ریخت طفلکی پیراهن به تنش چسبیده بود. اما خوشگل‌ترشده‌بود. حالا برجستگیهای بدنش رامی‌دیدم. نیم‌ساعت بعد باران بندآمد مثل بچه‌هادوپایش را توی یك کفش کرد واصرار کرد که بشهربر گردیم.

لحظه‌ای مکث کرد وافزود:

ـ فردا با اوقرار دارم.. اسمش میناست. خوشگلتر ازاو ندیده‌ام.

* * *

وفرداهم دختر آمد. این‌بارترس‌درقیافه اولانه نکرده‌بود اما هنوز شرم وحیا داشت.. رنك آن درچهره اش پدیداربود. گفت :

ـ امروز سینما برویم.

ودختر سربزیرافکند و آهسته گفت:

ـ باشد!

ـ باهم بسینما رفتند.. درتاریکی‌سالن‌دست‌بدست‌هم‌دادند دستهای‌هردو گرم بود.. حرارت زندگی داشت،. قلبهای‌هردو می‌طپید. قلب پسر با هوسها انباشته بود. وقلب دختر با رؤیاها وامیدها وآرزوهای‌دورودراز.. امید برای زندگی‌فردا. آرزو برای روزهائی که اوشوهرش‌میبود ـ بچه‌دارمی‌شد.. در خانه‌اش

خروس چهل تاج

درانتظار بازگشت شوهرش ، عصرها دقیقه شماری میکرد!

***

چند ماه ازآشنائی آن‌دو گذشته بود. یکروزپسر گفت:

ـ مینا من به مسافرت میروم.

ـ اماتو.. توقول داده‌ای ازمن خواستگاری کنی!

ـ نگفتم که قول خود رافراموش‌میکنم.

ـ من منتظرت خواهم بودبیژن.. چه وقت‌برمی گردی؟

ـ نمی‌دانم‌شایدیکسال. کم‌تریابیشترطول بکشد.

ـ اما من منتظرت خواهم‌بود.

من‌ترا دوست‌میدارم. توتنهامردی‌هستی که‌بااوآشناشده‌ام وهمه مردها برای من غریبه‌اند.

هیچکس را جز تو نمی‌شناسم. ونخواهم شناخت.

ـ منتظرم باش مینا.

***

بیژن‌رفت.. زمان طومار زندگی بهاراها. تابستان‌ها ؛ پائیزها وزمستان‌ها را درهم نوردید.. عده‌ای را بزیرخاك‌برد. وناظربدنیاآمدن عده‌ای دیگرشد.

«او» درشهری دیگر با دخترانی دیگرآشناشد.

مینا را مانند چند دختر دیگر فراموش کرد . سال ها گذشته‌بود.

سه سال، چهار سال.. نه، ده سال تمام گذشته بود.ومینا

هنوز منتظر بود. هنوز دلش می‌خواست آن روز بارانی تکرار شود. او باز گردد، باهم به خارج شهر بروند. باران ببارد هردو خیس شوند...

امانه.. انتظار او بیهوده بود..واینرا خودش نیز می‌دانست ولی خودرا گول میزد:

ـ قول داده است. یك‌مرد وقتی قول‌می‌دهد عمل‌می کند.

پدرش مرده بود.ومادرش اصرارمی کرد:

ـ توبایدازدواج کنی.

توحالا ۲۶ سال داری. جزو دختران ترشیده درمیآئی داری دختر پیر می‌شوی . وباید این حقیقت تلخ را قبول کنی !

وسرانجام او ازدواج کرد، بامردی که دوستش نداشت.. دوسه شب اول مرد مرتب بخانه‌آمد. آرام بود اما خسته. ازشب چهارم دیر آمدومست. آن‌قدر مست‌بود که سرازپا نمی‌شناخت.. بیخودی اوراکتك زد. آن‌وقت او گریست وباخوداندیشید.

ـ اینمرد مرد زندگی من نیست.

اینرا می‌دانستم.

ولی‌بااوساخت، مرد الکلی همه شب مست‌بود. وهمه شب اوراکتك می‌زد. سرانجام نیزپس ازیك‌سال او را از خانه اش راند..

ـ نمی‌خواهم من دیگر از توسیر شده‌ام. توزن دلخواه من نیستی!

بخانه بازگشت. بیوه شده بوده.یکماه بعد مادرش رانیز از دست داد.وحالا تنها مانده بود.

زندگی برایش رنك عوض کرد...با مردان دیگری‌آشنا شد... مردانی که اول قربان صدقه‌اش میرفتند...بعد با نفرت

ازاوجدامشیدندقلبهای آنهازشت‌بود..سیاه بود.. ولی‌اوهنوزقلب زیبائی داشت قلبی که امیدها درآن مرده بود . در لخته‌های خون‌نقش بسته‌بود . .

***

اویك فاحشه بود اینراهمه‌آنها که اورا شبهادرزیرچراغ خیابان‌میدیدندمیدانستند...اشك نمیریخت وظاهراً بروی‌مردان میخندید ... اماقطرات اشك ازچشمان او، بشکل‌خون برقلبش میچکید.. واینرا خودش میدانست.

آنهاکه‌نمیتوانند گریه کنندد‌رون‌خود،خون میگریند.. واین گریه ، گریه خون ، وحشتناك‌است، زجر کشنده ایست که روح و جسم را مثل خوره ، میخورد، میپوشاند . . . ونابـود میکند !

شبی از شبهای پائیزبود .. باد ، وی اسفالت خیابان ها می‌دوید وبرگهای زرد وخزان زده را جارومیکرد...پاسی از شب گذشته‌بود... واونیزآنجا زیرچراغ‌پیاده‌رودرانتظارمشتری بود... یك اتومبیل ترمز کرد.. سه مرد درون‌اتومبیل بودند یکی گفت:

ـ بیابالا...

زن‌مثل یك‌چیزبی‌ارزش، مثل‌یك سك که ازصاحبش‌اطاعت کند بالارفت... انگارتف کرده زمان بود..تفاله زندگی‌بود.. نه غرور داشت ونه‌احساس... ظاهرش اینطورنشان میداد...آن سه مرد مست بودند اتومبیل‌براه افتاد...

اورا بخارج‌شهربردند... قیافه های‌آن سه مردراندیده

بود، گفت:

ـ میدانیدمن چقدر..

یکی‌ازآنها توی‌حرف اودوید :

ـ حرف پول‌نزن.. هرچی‌بخواهی‌میدهم ...

دوسه ساعت بعد اتومبیل‌باز گشت.. زن میخواست فریاد بزند اماخود داری میکرد:

ـ بالاخره همه‌چیزرا میگویم..

وبخودجواب میداد.

ـ نه، اورا نشناخته‌است ونبایدبشناسد!

اتومبیل نزدیك شهررسیده بود که آهسته‌ترحرکت کرد. ناگهان او،همان مرد که‌زن شناخته بودش دراتومبیل‌رابازکرد واورا بخارج هول داد... زن غافلگیر شده‌بود ..با اومثل‌یك سك‌هرزه وولگرد رفتارکرده بودند... پس‌ازآنکه ساعتی‌جسم اورا درآغوش گرفته بودند حالااورا مثل‌یك سك، بیرون‌انداخته بودند ..آن مرد گفت :

ـ اینهم پول‌تو...

بعد قاه‌قاه خندید...

دوستانش هم خندیدند .

زن کنار جاده‌افتاد...روی زمین کشیده شد..،تمام‌بدنش دردگرفت.. سربلندکرد وفریاد زد:

ـ بیژن.. بیژن...هنوزهم ترا دوست میدارم...من‌مینا هستم!

مرد فریاد اورا شنید..

حیرت کرد:

ـ از کجا اسم مرا میداند ؟

دوستانش که مثل اومست وهرزه بودند گفتند:

ـ لابد سابقه آشنائی باتودارد... ترامی‌شناسد.

ورفتند!

زن وقتی ازجایش برخاست دستهایش خونین بود... دست هایش را به‌آسمان گرفت:

ـ خدایا انتقام‌ازاو بگیرمن اورادوست‌میداشتم‌اما‌اوزندگی مرا تباه‌کرد!

اتـومبیل در خیابانهای شهر بسرعت میرفت ومـرد در فکر بود .

کی‌بود ؟

بمغز خود فشار می‌آورد اما قادرنبود اورابشناسد...

ـ دارم دیوانه می‌شوم... من بایداورا بشناسم ...اوکی بـود .

بخانه رسید. بازهم دراندیشه‌آن زن زیرچراغی‌بود.

مینا...مینا ...

چراغ اتاق را روشن کرد.. خواست پنجره‌راباز کنداما باران شروع شده بود... تندوسیل‌آسا میبارید...زیرلب‌بازاسم اورا تکرار کرد :

مینا...مینا..

ناگهان همه چیز بخاطرش‌آمد... بوسه‌های گرم‌آندختر آن روزبارانی..

فریاد زد:

ـ من اورادو،ت میداشتم ... من‌در جستجوی اوبودم و حالا...آهسته گفت:

ـ وحالااوفاحشه‌شده‌است‌شبهازیرچراغ‌خیابان‌می‌ایستد..
نه، باور نمیکنم !

***

فردایش بیژن خود را به‌آن خیابان وبزیرهمان چراغ رساند ازآن زن خبری نبود... شاید زخم وخراشیدگی‌دستهاو بازوان وتنش التیام نیافته بود.. هرچی‌بود اونیامده بود ... و شاید بامردان دیگری رفته بود.

چند شب او، آنجا رفت . . . ویکشب او را دید ، زن فریاد زد:

ـ برو گمشو... برو...از جان من چه میخواهی .... بس‌است، من‌ده سال منتظرتوبودم، ده سال‌آزگار...این‌توبودی که‌مرا فاحشه‌کردی.. برو گمشو!

مرد خواست حرف‌بزند، اما زن‌جیغ‌زد:

ـ ای مردم ... بیائید... به بینید این‌مرد ازمن‌چی‌می خواهد ؟

واوبخانه بازگشت.. خسته وناتوان شده بود ... دیگر هیچی نداشت. نه‌قلب ونه وجدان.

هیچی !

احساس کردکه مثل یك تکه سنك است، یك تکه سنك‌بی مصرف... نه، هیچی‌نبود. پوچ بود مثل زندگی!... ومثل‌آن زن. تف‌کرده زمان‌بود!

طنابی از سقف‌آویخت وبی‌آنکه بیاندیشد بچکاری‌دست میزند خود راحلق‌آویز کرد..

ودر آن لحظه، زن در آغوش یکمرد مست میگریست وفریادی درقلبش پیچیده بود:

ـ هرچند با من مثل یك سك رفتار کرد اما هنوزهم اورا دوست میدارم .

وفکر میکرد، آنمرد، حالا دارد با زن دیگری عشق میورزد!

پایان

تصویر رنگ باخته؛

گاهی آدم مثل یك تکه سنك روی شیب... روی سرازیری تند زندگی، می غلطد سر راهش سنگهای نوك تیز قد برافراشته اند... او همچنان که می غلطد تراش برمیدارد و روحش خرد خرد ازهم می پاشد ...

همه چیز، همانطور که سرآغـازی دارد. بـه سرانجام می گراید. وپایان سرازیری تندزندگی، دره سیاه و هولناکی است که مثل یك اژدها دهان می گشاید و آدم را درخود فرو می برد...

آن وقت همه چیز سیاه است. وتصویر رنك باخته زندگی نقش بر سیاهی!

***

یك زمان، کاراو، کارجالبی بود.. هنوز مردم آن چنان کـه باید، با دوربین عکاسی آشنا نبودند..

اودرسه کنج یك خیابان دوربین عکاسی خودرا روی سه

پایه‌ای سوار کرده وپرده سیاهی بدیوار آویخته بود ..

روبرویش یك قهوه خانه که همیشه شلوغ بود، دیزی لذیذ، چرب و نرم ..وچای پررنگ وداغ این قهوه خانه معروف بود... مشتریانش هرگز کم نمی‌شدند واگر بعضی از آن‌ها ـ که پیر شده بودند ـ نمی‌مردند مسلماً هریکی دوروز سری به آنجامی‌زدند، آب گوشت می‌خوردند.. چای می‌نوشیدند.. وقلیان میکشیدند، کربلائی محمد قهوه‌چی سه‌ـ چهارشاگرد زبرو زرنگ داشت که دائماً اینوروآنورمیدویدند... ومثل برق کارمی کردند...

گاهی مشتریان قهوه‌خانه هوس می کردند عکس یادگاری بگیرند. دودوست سه دوست.. باهم جلوی دوربین عکاسباشی می‌ایستادند.. واوپس ازآن که لحظاتی با جعبه بزرگ روی سه پایه ور می‌رفت وازپارچه سیاه لوله‌ای دستش را بدرون میبرد ونگاه می کرد.

وپس ازآنکه چندبارچهره آنهارا متوجه دوربین میکردو بادست.. چهره آن‌هارابرمیگرداند. راست می کرد.. صاف میکرد، بالاخره میگفت:

ـ تاسه می‌شمارم. وقتی گفتم سه دیگرتکان نخورید!

وبدین ترتیب عکس می گرفت. غالباً مشتریانش جلوپرده سیاه که بدیوارآویخته بود می‌ایستادندامابعضی‌هاهم هوس میکردند که سوار براسب عکس بگیرند. اودکوری ساخته بود که نقاشی یك اسب سرکش را که درحال پرش بود نشان میداد...

مشتریها سوار این اسب‌چوبی می‌شدند. ژست یك سوارکار را میگرفتند واوددراین‌حال ازآنها عکس میگرفت. البته این عکس برای مشتری گران ترتمام میشد !

رویهمرفته کاروبارش بدنبود. وگاهی هم که با این وآن درددل میکردمی گفت :

ـ عکاسی کار هر کس نیست هنر بزرگی است اما کی قدر هنر را می‌شناسد !

یکبار دختروپسری آمدند که عکس بگیرند، پسر ۲۰ـ۲۱ سال داشت، وقتی حرف میزد زبانش به تته پته افتاد:

ـ ما..من واین دختر..

میدونین باهم.. آره خواهروبرادریم...می خواهیم یك عکس یادگاری بگیری!

عکاس باشی فهمیده بود که این حرف حرف مفت است. و آن دوعاشق همدیگرند...

دختر نواشکی چادرش را پائین انداخته وآنوقت دوتائی جلوپرده سیاه ایستاده بودند.

هردولبخند بچهره داشتند... لبخند یك عشق!

اما «میرجواد» هرگزیادش نمیرفت که سه، چهار هفته بعد، آن دختر با یك پسر دیگر آمد. این بار دخترحرف زد:

ـ نامزدم است. میخواهیم عکس یادگاری بگیریم!

پس ازآن که آن‌ها رفتند میرجواد همه چیزرا ببادلعن و نفرین گرفت:

ـ حتی عشق هم مسخره شده... خیال می کنندمن مغز خر خورده‌ام. دختره بی‌حیا هرروز یکی‌را به تور میزند...اون یکی برادرم‌است. این یکی نامزدم. فرداهم بایکی می‌آید که می گوید شوهرم است. واتفاقاً، همینطورهم‌شد..

دوسه ماه بعد همان دختر، بامرددیگری آمد .مرد گفت:

ـ من وزنم میخواهیم یك عکس یادگاری بگیریم. ما سه

خروس چهل تاج

روزقبل ازدواج کرده‌ایم...

***

یکروز یکدختر تنها، بسراغ اوآمدو گفت:

ـ عکس ٤ ـ ٦میخواهم. خیلی‌فوری!

دختر نه زیاد خوشگل بود ونه‌زشت... یك‌دختر معمولی بود...اما سعی میکرد خودش را خوشگلتر وزیباترجلوه بدهد صدای معمولی‌خودرابه گلویش می‌سائید تا دلنشین باشد...ونرم ولوندانه رفتار میکرد.

این‌دختر دوروزبعد هم‌آمد و گفت:

ـ بازهم عکس ٤ ـ ٦ می‌خوام. ازآن یکی زیاد خوشم نیامد !

«میرجواد» گفت:

واسه چی میخواهی؟

ـبرای خودم.

وبعد افزود:

ـ میدانی من دلم میخواهدهرروز ازم عکس‌بگیرید... من خیلی بعکس علاقه دارم.هرچه پول‌بدست‌بیاورم‌عکس می گیرم.

ـپس‌تاحالادوسه‌هزارعکس گرفته‌ای...

ـنه.. ولی صدتابیشتراست.

ـاما چرا ٤ـ٦.. عکسهای درشت تربگیر...

ـ آخه ..میدونین..

دختر پس ازلحظه‌ای مکث افزود:

ـ گرون است.

بدین ترتیب آن دختر با «میرجواد» آشنا شد... این آشنائی رنك صمیمیت و دوستی گرفت...

و پس از مدتـی دوستی رنك باخت و جای آن را عشق رنك زد.

دختر یکروز باو گفت:

ـ تنها آرزویم این بود که بایك عکاس ازدواج کنم..

ـ اما...

ـ نه ، من می‌دانم که تو دوستم داری وبـا من ازدواج خواهی کرد.

وبعد گریسته بود.. هرگز نه گریه‌ی مادرش ، نه خواهرش ونه هیچ زنی دراو، آنچنان مؤثر واقع نشده بود.

همان روز او دوربین عکاسی و وسائل خـودرا درپستوی قهوه خانه گذاشت وبه خانه آن دختر رفت.

دختر باو گفته بود:

ـ مادرویا خواهرت رابه خواستگاری بفرست...

واوجواب داده بود:

ـ نه مادردارم ونه خواهر. هردورا ازدست داده‌ام. وپدرم نیز فوت کرده. میدانی شهر مادرچند لحظه نابودشد...

ـ کدام شهر ؟

ـ سلماس.. شهر زیبائی بود.. زلزله آنرا اززمین کندووارونه بزمین ریخت.

هیچی باقی نماند. بعدازآن من بـه تهران آمدم. مدتی بیکار وسرگردان بودم تااینکه عکاسی یادگرفتم.. ازاین هنر خیلی خوشم می آید... چهره انسان راآن طور که هست نشان میدهد.

هرگز آدم را گول نمیزند..

بعد اضافه کرده بود:

ـ آره. شهر ما بایك زلزله نابود شد. اما پس از مدتی در کنار آن ، شهر دیگری ساختند . . . این شهر «شاهپور» خوانده می‌شود..

شهر زیبائی است و من یکبار آنجا را دیده‌ام..

***

عروسی آن‌دو به سادگی وسهولت، سر گرفت... دو اطاق اجاره کردند و زندگی را آغاز نمودند...

بازهم قهوه‌خانهٔ کربلائی محمد پر از مشتری بود.. بوی دیزی از آن بمشام میرسید... وبا بوی چای تازه دم کرده می آمیخت. وباز هم مرد عکاس، سر سه کنج عکس ٤ـ٦ میگرفت.. ویا مشتریان سوار براسب چوبی می‌شدند وژست سوار کار میگرفتند در حالی که مهمیزی هم بدست داشتند. وباز گاهی اوقات زن ومردی می آمدند که عکس یادگاری بگیرند..

یکروز، یك جاهل رفیقه‌اش را آورده بود:

ـ ببین عکاسباشی . میخوام یه عکس یادگاری از من و معشوقه‌ام بگیری.. بایس خیلی خوشگل باشه!

بعد دست در گردن رفیقه‌اش انداخته بود، میر جواد گفته بود.

ـ مردم ازاینجا رد میشن.. یك کمی مراعات کنین!

مرد جاهل دادزده بود:

ـ کی میتونه به رفیقه من چپ نگاه کنه... من شکمشو سفره

می کنم. فهمیدی.د.. یاالله بگیر!

ویکروز یك پیرزن که شایدبیش از ۷۰ سال داشت‌بایك مرد ۸۰ـ ۸۵ ساله‌آمده‌بودند که عکس‌بگیرند، پیرزن که‌دهانش مثل حفره تهی‌بود.

گفته‌بود :

ـ این‌آخرعمری بچه‌ها دست‌وردارنیستن.. میگندبایس من ومش قنبر عکس یادگاری بگیریم!

ـ کدوم بچه‌ها ننه.

ـ نوه‌هام. نتیجه‌هام.

***

وبدینسان زندگی میگذشت.

میرجوادبکاردلخواه‌خودادامه‌میداد . نه‌سربالائی‌زندگی داشت نه سرا زیری داشت همینجوری زندگی میکرد. نان‌بخور نمیری درمی آورد وشبها که بخانه میرفت خوشحال‌بود.

ـ هیچی نداشته باشم زن مهربانی دارم!

اما یکروز زندگی‌باو، «نارو» زد. اورا بـه سرازیری انداخت. اورا مثل یك تکه سنك، روی شیب وحشت‌ناکی‌غلتاند همیشه زنش اصرار میکرد ازاو عکس‌بگیرد. واوهرقـدر عکس میگرفت باز«زن»راضی نمیشد.

یکروززنش لخت شد.

ـ دلم میخواهد یك عکس برهنه ازمن بگیری..

ـ خوب نیست زن!

ـ مگرجزتوکسی این عکس را می‌بیند.

ـ نه .اما.

بعد میرجواد راضی‌شد،زنش حق داشت.

ـاین‌عکس راکه هیچ نامحرمی نخواهد دید.

وعکس برهنه‌ای از«زن» گرفت.

یکی دوهفته گذشت. یك‌روز کاروبارش زیادبود. بیکی از شاگردان کربلائی محمد قهوه چی‌سپرده بود:

ـ یك دیزی‌خوب‌برام نگهدار!

صلوة ظهر توی قهوه خانه رفت . مثل معمول عده زیادی آن‌جا بودند. گوشه‌ای‌نشست تاناهاربخورد.سه‌تامردجوان‌داشتند بعکسی که‌دردست یکی دیگر ازدوستانشان بود مینگریستند. به طور عجیبی به آن عکس خیره شده بودند یکی‌ازآن‌ها گفت:

ـ عجیب است.

میرجواد که حس کنجکاویش تحریك‌شده بود ومیخواست بداند این چه‌نوع عکسی‌است که‌تا این حدودآن‌هارا جلب‌کرده است سربلند کرد. اما وقتی‌بعکس نگریست بند دلش پاره شد. عکس یك‌زن برهنه بود.زن‌خودش!

او دیگر هیچی نفهمید. قهوه خانه پردود بـود.وبنظرش رسید که این دود سیاه شد وسیاهترشد. رنك قیربه خود گرفت وهمه چیزدرسیاهی فرورفت. خواست حرف‌بزند نتوانست. همه چیزبرای‌چندلحظه‌دروجود او مرد.هیچ‌چیز را احساس نکرد.

وقتی بخودآمد آن‌ها رفته بودند . از شـاگرد قهوه‌چی پرسید:

ـآن سه چهارجوان کی بودند.

او گفت:

ـ نمی‌شناسمشان. مشتری مانبودند!

ارونقی کرمانی

وفریادی دردل‌اوپیچید:

ـ عکس برهنه زن من. پس اوبمن خیانت می کند!.

اصرارش بیهوده نبود، می‌خواست عکس برهنه خودرا به معشوقش بدهد.

چقدر آرزو کرد، در آن لحظات که زلزله «سلماس»را می‌لرزاند وزیرو رو میکرداو نیزمانندپدرش. مادرش‌وخواهرش می‌مرد.

همه‌چیز برای اورنك‌باخت حتی‌تصویرهائی که ازاین و آن گرفته بود. وحتی تصویرهای‌زندگی که برای خودش ساخته بود...

درچند لحظه خسته شد ، ناتوان‌شد. وپیروافسرده گشت. ازجایش برخاست. سرسه کنج‌رفت سه پایه دوربین عکاسی‌خودرا درآورد پرده سیاه راکه به دیوارآویخته بود کندوتا کرد.

وازفردایش، دیگرآن‌جا وجای مردعکاس خالی‌بود. اما اسب‌چوبی‌اوآن‌جابود. شاگرد قهوه‌چی فکر میکردبازخواهد گشت وبدینجهت آن‌را هرروز سرسه کنج‌می‌آورد. اما اوهرگز بازنگشت.

***

او از زنش گریخت . . بشهر وقصبات پناه‌برد . عکاس دوره گردی بود که هرگزعکس زن‌نمی گرفت.. از زن وحشت داشت ...

همانروز که اوازشهر گریخت زنش‌توی خانه‌عکس‌هائی‌را

که شوهرش گرفته بود تماشامیکرد ومیاندیشید.

ـ یادگاری خوبی است... بچه‌ام آنها را تماشا خواهد کرد.. شوهرم ازبچه‌ام‌نیزعکس خواهدگرفت.

اوپابماه بود.، وقرار بودتا دوسه هفته‌دیگربزایدناگهان در میان عکسها، چشم اوبعکس برهنه‌اش افتاد... آنرابرداشت‌و باخودگفت :

ـ پس‌آن یکی‌کو.. ازاین‌دوتا داشتم!

امااز‌آن یکی اثری‌نبود . وزن هرگزنمیدانست‌شوهرش بی‌آنکه متوجه شود چند روز قبل آن‌عکس راهمراه‌چندعکس مشتریان‌خودازخانه‌بیرون‌برده‌است.. وباز زن هرگزنمیدانست که‌آن عکس با دوعکس دیگر، در راه افتاده وگمشده است.. شوهرش‌آن شب باوگفته یکی‌دوتا از عکسهای مشتریان راگم کرده‌ام...

نه، شوهراینرا میدانست ونه زن.. واین‌حادثه‌آندورادر سرازیری زندگی‌انداخته بود...

***

گاهی‌آدم مثل یك تکه‌سنك روی شیب.. روی‌سرازیری تند زندگی می‌غلتد. ودر اینحال تراش برمیدارد . . وروحش خردخرد ازهم می‌پاشد.

اماباید تلاش‌کرد تااز این سرازیری‌سرنگون‌نشود.باید دید چرا در سرازیری‌زندگی غلت میخورد..

.. وآنمرد هرگزاینکار را نکرد.. شایداگربخانه باز می‌گشت‌همه‌چیز برایش‌روشن می‌شد.. ولی‌سرازیری‌تندزندگی

اورا باعماق دره راند..

و.. وتصویررنك‌باخته زندگی‌اش نقش برسیاهیها شد..
شاید اوهنوز هم‌یك‌عکاس دورگرد باشد..عکاس‌پیری که‌هرگز
ازیك زن‌عکس‌نمی گیرد ..

پایان

قربانی عشق !

«... زناشوئی ودوران کوتاه ویا طولانی آن مثل تئاتر است... مانندتماشاخانه هاپیسهای دلربا وشیرین به‌معرض‌نمایش گزارده‌میشود و گاهی نمایشنامه‌های‌خسته کننده و کسالت‌آور... وحتی تلخ وزهراگین..!

«... در آنوقت که نمایش خسته کننده است کسانی که در سالن هستند دلشان‌میخواهد هرچه زودتر نمایش به‌پایان‌برسدو این سالن‌راکه بوی مرك میدهد.. خفقان‌آور است ... زجرو آزار میدهد ترك کنند.. وکسانی‌هم که بیرون ایستاده‌اند .صف کشیده‌اند تابلیت‌بخرند به‌تئاترزناشوئی داخل شوندیك‌دنیاشور وهیجان دارند... داغ وپرحرارت‌هستند... ومیخواهند هرچه زودتربه تماشاخانه راه یابند. . اما هرگزنمیدانند نمایش‌آنها را راضی خواهدکرد یانه؟..

این یك ضرب المثل چینی است که من برای شما،تاحد امکان که‌آنرا درك کرده‌ام توضیح دادم .. زندگی‌من وشوهرم در تئاترزناشوئی ، به‌نمایش خسته کننده وکسالت آوری تبدیل

شده بود...

اودودستی بکارش چسبیده بود . . وفکر میکرد با این ترتیب من وفرزندانش راسعادتمند خواهدکرد ... اما من‌نیاز داشتم که ساعات‌زیادی کناراوبگذرانم...من‌یکزن‌بودم...یکزن سالم و پرحرارت ودلم میخواست شوهرم رابیشتر ببینم.. با او حرف بزنم، بگویم‌وبخندیم . . وچون این‌نیاز وخواسته‌ی من برآورده نمی‌شد ،احساس تنهائی می‌کردم...

خانه برایم بصورت زندان درآمده بود... وبتدریج‌رشته مهرومحبتی که مرا باوپیوند میداد ازهم می‌پاشید...انگاراین رشته، رشته محبت پوسیده‌شده بود.. تارهایش می‌پوسید...پاره می‌شد.. ومی گسیخت...

واحساس میکردم جای تهی محبت را در قلبم‌نفرت و انزجارپرمیکند...مالامال می‌شود . در حالی‌که اینرامیدانستم اومرا دوست میدارد... بخاطر من تلاش میکند ، اما منطق و استدلال من این بودکه اوبدینسان دارد مراگول می‌زند...

روز بروز در میان مافاصله میفتاد ... واو برایم بشکل بیگانه درمی‌آمد.... بیگانه‌ای‌که وقتی میدیدمش نفرت‌درقلبم میجوشید ... سرانجام اینهمه‌نفرت‌به‌کینه تبدیل‌شد...بفریادها مبدل گشت:

- من‌ازاوبیزارم... دیگرترادوست نمیدارم!

اومی گفت :

- ببین‌عزیزم...اگرمن‌کار می‌کنم . . . گرفتار هستم بخاطر توست . . کار ، عشق دوم من است . . وپایه واساس این عشق را نیز فقط عشق توریخته است . . . تو باید اینرا بدانی ...

نه پرویز... من هیچ چیز را نمیدانم... من دیگر ترا دوست نمیدارم !

بتندی وخشونت باو جواب میدادم... وهرگز نمیدانستم که دارم حوادث دردناکی بوجود می‌آورم!

***

یك ضرب‌المثل ژاپنی می‌گوید.

«... زن میتواند پاهای شوهرش را ببرد که دنبال زنان دیگر نرود... چشمهایش را ازحدقه در آورد که زنان دیگر را نبیند.. قلبش را ازقفسه سینه‌اش بیرون بکشد ودر کنار قلب خود قرار بدهد تا آن قلب مال زنان دیگر نباشد اینکار ها را زن میتواند بکند اما بیك شرط که خانه را گرم نگهدارد...»

اما خانه ماسرد بود . زنم روزبروز آنجا را سردتر می کرد... هرگز او نمی‌فهمید کار یعنی چه؟

نمیدانست من یکدنیا غرور دارم... وهیچوقت حاضر نیستم منت این وآن را بکشم، فکر نمی کرد اگر من تنها بودم هرگز اینهمه تلاش نمی کردم وبه‌نان بخور ونمیری می‌ساختم...شبها خسته وکوفته بخانه بازمی گشتم...او بجای اینکه بامهر ومحبت با من برخورد کند خشونت وتندی بخرج میداد...

مرا آتش میزد:

ـ دیگر ترا دوست ندارم..

وآنوقت من میاندیشیدم:

ـ پس کی را دوست دارد؟ وقتی زن یامرد عشق خودرا از دست میدهند عشق دیگری می‌یابند... هرگز دراین جهان پهناور

یکنفرپیدا نشده است که بی‌عشق زندگی کند. زشت وزیبا، پیرو جوان ، هرکدام برای خود ، دنیائی ساخته وپرداخته شده از زیبائیهای عشق دارند.

ومن فکرمیکردم.

ـ با اینترتیب دیگر نمی‌توانم بااوزندگی کنم...

ماسه بچه داشتیم... ومن هیچوقت دلم‌نمیخواست که‌خانه وخانواده راترك کنم امازنم وادارم کرد...

آنروز راخوب بخاطردارم. کار بسیار لازمی داشتم. باز اخم وتخم کرد ... بااوخیلی حرفها زدم . از عشق... ازکنه‌و واقعیت‌آن... گفتم :

ـ اگرعشقی بااین جزئیات ازبین‌برودآن عشق نیست، هوس است... وزنهاهم که‌زوداسیروبرده هوس میشوند. توچطور قدرت داری‌این‌حرف رابزنی که دوستم نمیداری... توهمان‌زنی نیستی که‌میگفتی‌من تنهاعشق‌توهستم. من‌ترامیپرستم. باین‌سادگی وسهولت این عشق را ازدست‌دادی!

نه. توهم مراگول می‌زدی وهم خودت را. بگوکـه دوستم داری، بگو. ولی‌او گفت:

ـ نه من دیگر ازتوبیزارم،!

با ناراحتی وعصبانیت خانه را ترك گفتم: انگار همه چیز آماده شده بود که دریك‌لحظه علیرغم میل‌خودعشق او را ازقلبم بزدایم. این عشق درگردوغبار نفرت وفراموشی مدفون‌شده‌بود وفکرکردم هرگزنیز موفق نخواهم‌شدآن‌راپاك کنم، جلاوجلوه دهم، وشکوه اولیه‌اش‌را بازگردانم.

همان‌روز مرخصی گرفتم وبی‌آن که بخانه بازگردم پیام دادم که برای چند روز بمسافرت میروم. بکنار دریـارفتم. دلم

مثل‌دریای‌طوفان زده گرفته‌بود.

دوسه روز در گوشه‌ای‌تنها بسر بردم ازشهر بیزار بودم‌زیرا درآن شهرزنی میزیست که روزگاری‌مرا دوست می‌داشت "وحالا بقول خود ازمن متنفر بود.

یکروز در کنار دریابا «او» مواجه شدم. اورااز دیرزمانی می‌شناختم. ازبچگی با اوآشنابودم. عشق کوتاه وزود گذری در میان مابوجودآمده بود. ازدیدن من‌بسیارخوشحال‌شد،ومیتوانم بگویم که‌ذوق زده شد بی‌اختیارنگاهش برای‌چند لحظه‌دستهایم را بدنبال حلقه وانگشتری‌جست وچون چیزی ندید گفت:

اوه.. هیچوقت‌ترافراموش‌نکردم.

بعد برای من شرح‌داد:

– ازآن شهر کوچك ناگهان مسافرت کردیم. نتوانستم باتو خداحافظی کنم.

یکماه بعد برایت نامه نوشتم مگه بدستت نرسید:

گفتم.

– نه برای‌اینکه منهم‌دوهفته‌بعد همراه‌پدرم بتهران‌رفتم. وسالهاست‌آن‌جا زندگی می کنم.

– آه من خیال کردم غرور تو اجازه نداده‌که به نامه‌ام پاسخ، بدهی.

پرسیدم:

– مگرتو ازدواج نکرده‌ای؟

گفت:

– چرا ولی شوهرم دوسال قبل‌مرد:وحالا.

حرف خود را قطع کرد. منتظربـودم ادامه دهد. امـا سکوت کرد،

هرسه روز در کناردریا باهم بسر بردیم. زن زیبائی بود. گذشته‌هارا بیادمن‌میآورد. دوران پرشوروشرجوانی‌راآن‌روزها راکه ۱۹-۲۰ سال داشتم. ولی اکنون ۱۴-۱۵ سال‌ازآن‌زمان گذشته‌بود.

اوبمن گفت که چقدر مرادوست‌میداشت. گفت که یك‌حادثه کوچك مارا ازهم جداکرد وهر کدام ازمارا سرنوشت‌بدامانش آویخت.

کم‌کم داشتم زنم رافراموش می‌کرد. آن‌زن، بـاآن همه مهر و محبت قلبم راآکنده و مالامال از عشق کرده بود

من روشنی محبت را در چشمـان‌او میدیدم. مـا هرگز نمیتوانیم خودرا گول‌بزنیم اگرمحبت ما بهمدیگر تصنعی باشد دیریازود پی خواهیم‌برد نگاه ما، اعمال ما. حرفهای ما! همه چیزرا فاش خواهدکرد هرچیزی‌راکه دردرون ماست.

ومن درچشمان اوجزمهر ومحبت؛ چیزی نمیدیدم.

تشنه این‌نگاه بودم. عطش کلمات زیبا وفریبائی راداشتم که ازدهانش بیرون میریخت،

یکهفته دوهفته وشایدهم‌بیشتر باهم‌بسر بردیم. مثل‌دودوست صمیمی. دودوست مهربان زندگی میکردیم ومن هنوزباونگفته بودم‌که زن‌دارم.

بچه دارم اما نمیبایستی اوراگول‌بزنم. یکروز لازم بود همه چیزرا فاش کنم.

احساس میکردم او دیوانه‌وار دوستم میدارد: ومرا مثل معبود خود می‌پرستد. ومن بـچنین زنی‌احتیاج داشتم کـه من معبود اوباشم واو معبود من. همه چیزرادروجود همدیگروروح هم جستجو کنیم. آره من بچنین‌زنی احتیاج داشتم.

یکروز اوبمن گفت:

— من هم با تو به تهران می‌آیم. بدت که نمی‌آید!

گفتم:

ـ نه.

گفت:

— مثل این که نمیخواهی درپیشنهاد توپیشقدم باشی.

اما عشق ودوست داشتن که رو دربایستی ندارد. من‌ترا میپرستم. ازجان‌ودل‌دوستت‌دارم‌واگرمایل‌باشی‌روحم‌را،سراپای وجودم را برای همیشه به تو خواهم بخشید تونمی‌خواهی بامن ازدواج کنی؟

آن‌روزلازم بود همه چیزرا بگویم.وگفتم:

ـببین میترا. من‌باید حقیقت تلخی‌رابه توبگویم.

هراسان ووحشت‌زده پرسید:

ـچیه.

گفتم:

ـ قول‌بده‌که ناراحت نخواهی‌شد.

دیدم رنك‌چهره‌اش پرید.دریك‌لحظه‌شورونشاط‌درنگاهش مرد. آهسته گفت:

ـ قول میدهم.

گفتم:

ـ من سالهاست ازدواج کرده‌ام.وسه بچه دارم.

بی اختیارفریادزد:

ـوای‌برمن!

وگریست.

ـ ایکاش هرگز ترا دوباره نمیدیدم • سعی میکردم خاطرات گذشته را فرا موش کنم.

من شوهر کردم اماترا ازیادنبردم. کاش‌به این مسافرت نمی‌آمدم!

گفتم :

ـ ولی‌من‌تصمیم خودرا گرفته‌ام. من‌اورا رهاخواهم‌کرد من درخانه‌ام زنی میخواهم که واقعاً مرا دوست‌داشته‌باشد بپرستد واواعتراف میکندکه دوستم ندارد. فکرش‌را بکن با کسی که خود را دشمن تو می‌داند می‌توان دریك خانه زندگی کرد..

گفت:

ـ میدانم‌چه میگوئی اما.

گفتم:

ـ اماچی.

درحالیکه چشمانش پرازاشك‌بود گفت:

ـ درتهران میبینمت.

وآن‌روز من واو ازهم جدا شدیم، قول داده بودکه در تهران به سراغم بیاید، من باو گفته‌بودم‌که خانه ما مثل جهنم شده است . و این خانه را باید فرو ریخت ودوباره ساخت باو گفته بودم این خانه را توخواهی‌ساخت.

واین کاررا کرداما.

***

یك‌ضرب المثل فرانسوی میگوید:

«. سعادت یکی را ازدستش بگیری بدبختی درخانه‌ات‌را خواهدزد.!»

ومن اطمینان دارم این‌ضرب‌المثل‌وامثال آن روی‌تجارب هزاران انسان بوجودآمده است،

این نامه را من برای‌شما آقای‌عزیز وهمسرتان‌می‌نویسم وامیدوارم هردوآن‌را بخوانید.

دوست من پرویز، اجازه بده ترا «برادر» خودم خطاب کنم. توازخانه‌ات گریختی زیراآن‌جا سرد بود. برایت خفقان آوربود، ومیگفتی همسرت دیگر ترا دوست نمیدارد . اما من باور نمیکردم.

میدانید عشق باین‌آسانیها بدست نمیایدکه باین آسانیها ازدست برود.شما همدیگررا دوست میدارید، اینرا اگر بقلب خود مراجعه‌کنید درخواهید یافت. اما همدیگررا نشناخته‌ایدو گذشت ندارید.

اگرهمسرت ناراحت نشود باید بگویم‌ترا میپرستیدم،اما هرگز سعادت‌اوراازدستش‌نخواهم گرفت.زیرا میدانم که‌بدبختی درخانه‌ام را خواهدزد. آن‌زن زن‌تو. درخانه‌ات ولواینکه بقول تو سرداست خود را خوشبخت میداند زیرا مادرسه فرزنداست واو مسلماً فکر خواهدکردکه عشق بزرگترین نعمت‌هاست و وقتی به آن دست میبابیم نباید بهر قیمتی ولو به قیمت مرگ از دست بدهیم.

«.دوستان‌من، شمادوتاسعادتمندهستید اماآن‌رانشناخته‌اید فکرکنیدزن ازمردچی میخواهد.و مرد اززن‌چی.؟

جز مهر ومحبت. دوست داشتن طالب‌چیزدیگری‌نیستند. واین احساسات نیزدر هرفرد بودیعه‌گذارده شده است. دوست

بدارید.

همدیگر را آن چنان که خدا میخواهد. آن چنان که قلبتان طالب است.

«آه. این حرف احمقانه‌ایست. که جزئیات زندگی، کار تلاش. ویا دعوا ومرافعه در خانه«عشق»را ازبین ببرد. مگرعشق را درکوچه وبازار ریخته‌اند شما دونفراگر همدیگررا دوست نمیداشتید بچه بدنیا نمی‌آوردید . این بچه‌ها ثمره عشق شما هستند.

«. نه. من یقین دارم‌شما همدیگررا دوست میدارید.ولی من شما آقای عزیز برای اینکه بدانید دیگر نمیتوانید با عشق من پابند باشید،وشما خانم محترم برای اینکه اطمینان داشته باشید رقیبی ندارید. ومن خودم برای اینکه دیگرعشقی ندارم تصمیم قطعی خودرا گرفته‌ام. من دیگر وجود نخواهم داشت. نه‌برای‌شما. نه برای‌خانمتان.

***

در تآتر زناشوئی گاهی نمایش خسته کننده وکسالت‌آور. وزمانی شیرین و دلپذیر نمایش میدهند.

آنها که ازدواج میکنند در حقیقت ناظر نمایشاتی هستند اما این بدست خودشان است که چه‌نوع نمایشی‌انتخاب کنند.

« من وشوهرم حالا خوشبخت هستیم. واقعاً همدیگر را دوست میداریم:

من آن زن را هرگز ندیدم. اگرمیدیدم دست و پایش را میبوسیدم.

آن زن زندگی را شناخته‌بود. ومن وشوهرم میدانیم که آن زن پس ازآن که‌آن نامه را برای‌ما نوشت خودکشی کرد.

او در راه عشق ماقربانی‌شد. وما هرگـز اورا فراموش نخواهیم کرد..

پایان

محمد رضا سنگروح

حلقه نامزدی

دوست من یکدکتر جراح شده‌است... من سالهای سال او را ندیده بودم . اما هفته گذشته ازآلمان بازگشت . . . . بقول بروبچه‌ها ساعتی باهم «گپ» زدیم... از همه چیزوهمه‌جا صحبت کردیم .. پس‌ازسال‌ها موفق شده بودیم ساعتی بـه گفت وشنود بپردازیم واین برای هردونفرماارزنده ودلپذیر بود..

گفتم : توبهدف خودت رسیدی ... همیشه میخواستی و آرزوداشتی یکروز، دکترجراح شوی...

لبخندی زد و گفت وتو هم می خـواستی داستان نـویس شوی. نه؟

گفتم : آره ... اما نشدم! گفت : شکسته نفسی میکنی . داستانهای‌ترادرآلمان می‌خواندم و..

توی حرف اودویدم و گفتم:

– من‌چیز نویس شدم نه داستان نویس ... برای اینکه زندگی کنم چیزمی‌نویسم .. یکداستان نویس باید فرصت کافی برای مطالعه داشته باشد . . . به مسافرت برود .. آنطورکه

دلش میخواهد در میان مردم زندگی کند... وبعدازیکماه، دو ماه یکداستان کوتاه بنویسد... باتمام احساسش بنویسد...وآن داستان بی‌شك رنك خورده با احساس نویسنده خواهدبود ..از قلب ودرون خود سخن خواهد گفت:

بعد ازهردری سخن بمیان آمد .. اوبایکدختر آلمانی ازدواج کرده است. می گفت:

ـ قدر عشق وزندگی راخوب می‌داند...

گفتم:

ـ حق‌دارد... تومرد زندگی هستی واوهم‌اینرامیداند.. بهترازمن وشاید هم بهترازخودت... دخترهای ایرانی‌هم، آنها که باچهره زندگی‌آشنا شده‌اند وقتی بایکمرد ازدواج کردند اورا دوست میدارند زیرا می دانند عشق واقعی بعد از ازدواج بوجود می‌آید .... واین عشق باتند بادهای حوادث زندگی‌از بین نمیرود.....

ـ امابعضی‌ها اینطورنیستند دوست من!

گفتم :

ـآره...حق‌باتوست... آنهازندگی‌رانشناخته‌اند..یکزن ویایکمرد وقتی تلاش کرد زندگی را بشناسد... وباحقایق آن آشنا شود جاده‌های سعادت‌آنرا می‌پیماید . زندگی هزارویك راه سعادت دارد...

ـ وهزار ویك راه بدبختی ونکبت!

گفتم:

ـ همینطور است...

صحبت ماگل‌انداخته بود. اوازخاطرات من پرسید....

گفتم:

ـ قصه جالبی از زندگی خود ندارم که برایت تعریف کنم .

گفت :

ـ اما نویسنده‌ها . بنظر مردم هر روز بایکمشت ماجرا روبرو هستند .

جواب دادم:

ـ مردم اینطور فکرمی کنند. وهر گز نمیدانند یك نویسنده در گوشه اتاق پر دودمی نشیند وبدنبال هم سیگار دودمیکند ودر مغزخود ماجرابوجود می آورد وبرای این ماجراها قهرمان خلق می کند ... بعد خسته و کوفته ، راضی وناراضی از کارخودش بخواب فرومیرود . ووقتی داستانی راکه نوشته است منتشرشد خوانندگان هر کدام تصوری درباره‌اش می کنند: شاید قصه خودش باشد... شاید یکنفر آن‌را برایش تعریف کرده... حتماً بادختری آشنا شده که اینسان شکل وریخت او را درقصه‌اش نقاشی کرده است !... یك نویسنده مانند یك بازیگر تآتراست . . . گاهی بازیگری بایکعالم درد در س باید درقالب یك انسان خوشبخت فرورود... ویا مردم رابخنداند. درعین فقروناداری درپرسوناژ یك میلیونر ظاهرشود ...؟ نویسنده نیز بایکدنیا درداز زیبائی های زندگی بحث کند. قهرمانان سعادتمندخلق کند . ویادرعالم خیال پا بپای میلیونرها گام بردارد .... گاهی نویسنده بقهرمانی که آفریده است حسادت می کند . دلش میخواهدزندگی قهرمان خیالی خودرا داشته باشد ... ولی هرگز مقدور ومیسر نیست . همانطور که یك هنرپیشه که درنقش مرد ویازن سعادتمندی بازی می کندنمی تواند بجای او باشد ...

دوستم گفت :

ـ اما بااین وصف من‌دلم می‌خواست یك نویسنده مشهور شوم !

گفتم:

ـ دوست من، تویك‌جراح هستی... تومی‌توانی به‌همنوع کمك‌کنی... نجاتش دهی...

ـ من‌بیکینفر.... دونفر..هزار نفر... ویا سه‌هزارنفر کمك می کنم.. مورد عمل‌جراحی‌قرار می‌دهم... امایك‌نویسنده هزاران خواننده را مـی تواند بـه راه سعادت وخـوشبختی بکشاند .

***

خیلی باهم حرف زدیم..... از گذشته‌ها... ازآنروزها که هر کدام دنیائی برای خودمان داشتیم وبرای آینده‌ی خود نقشه‌هاطرح‌می کردیم...

من ازخاطرات طبابت اوپرسیدم. گفت:

ـ فقطیك خاطره بسیار جالب دارم کـه هر گز فراموش نخواهم کرد ...

وبعدافزود:

ـ مدتی زیردست‌یك‌پروفسورمعروف‌کار می کردم، خدای جراحـی بود . . . استخـوانهای شکسته وخـرد شده دست ، پا وهر جای بـدن راکنار هـم مـی‌چید . . . ومصدوم را در هروضع وحـالـی بـود نجـات مـی‌داد . . . او در دنیا نظیر نداشت واین افتخار بزرگی برای من‌بود که دستیارش بودم... پس از چندی پـروفسور بـه مسافـرت رفت و مـن در یـك بیمارستان مشغول کار شدم . یکشب در میان ، در بیمارستان

کشیك داشتم. شبی ازشبها که کشیك من نبود درخانه از تنهائی حوصله‌ام سررفت و تصمیم گرفتم به بیمارستان بروم. آن جا رفتم.

دکتر کشیك‌را دیدم که آماده عمل جراحی‌است. دکتر جوان وتازه کاری بود.

پرسیدم چی‌شده.

برایم شرح داد که جوان ۲٤ ساله‌ای دستش درکارخانه لای پرس قرار گرفته وپنج انگشت اوخردشده است. دارد ازهم میپاشدوچاره‌ای جز این نیست که انگشتانش راقطع کنیم.

در گوشه اتاق عمل جوانی ازدرد مینالید. و دراینحال مرتباً تکرار میکرد.

ـ نه دست مرانبرید.

من دختری را دوست میدارم. چند روزبعد باهم نامزد خواهیم شد، اگردست نداشته باشم حلقه نامزدی را. آه اینکار رانکنید ولواینکه من‌بمیرم.

بهمکارم گفتم:

ـ من مدتی تحت نظر پروفسور کار کرده‌ام. ویاد گرفته‌ام که چطور استخوان‌های شکسته وخرد شده راکنارهم قرار دهم. البته گاهی این نوع عمل صدی ۹۵ بی‌نتیجه است. ولی صدی‌پنج شانس موفقیت می‌رود واین خود اقبال بزرگی‌است برای یك مصدوم.

همکارم که مرا خوب میشناخت وبعمل جراحی من‌ایمان داشت گفت:

ـ حق باتوست... توباید این عمل را انجام‌دهی ...

عمل‌جراحی روی انگشتان‌آن جوان درست هفت ساعت طول کشید... ازساعت‌ده شب شروع کردم وتاساعت ۵صبح‌ادامه یافت... درآن لحظه که سپیدی میزد در حالی که عرق ازسرو پایم میریخت عمل جراحی بپایان رسید.. استخوان‌های شکسته رابا دقت وتوجه کنار هم قرار داده بودم...

رفتم ودراتاق خود روی تختخواب‌دراز کشیدم وسیگاری آتش زدم ... تنهاآرزویم این بود که عمل جراحی با موفقیت مواجه گردد ... تا او بتواند حلقه نامزدی را برانگشت خود کرده وسعادت خودرا ازدست‌ندهد...

یکی دوساعت خوابیدم.. خسته وکوفته شده بودم..صبح که بسراغ‌آن جوان رفتم گفتم:

ـ صدی پنج امید موفقیت است... تا چند روز بعد اگر خون بانگشتها رسید که‌شانس‌آورده‌ای ودرغیراینصورت‌چاره‌ای جزبریدن انگشتانت نداریم...

چند روز گذشت . . وخوشبختانه خون بانگشتان او راه کشیده بود.. اومیتوانست ازحلقه نامزدی استفاده‌کند .

روزی که آن جوان بیمارستان راترك می کردانگار بال وپردرآورده بود.. با خوشحالی دست‌تکان داد...همان دستی راکه امکان داشت بریده شود...

اورفت... هرهفته عصریکشنبه وقتی من‌به بیمارستان‌می آمدم وارد اتاقم میشدم یکدسته‌گل بسیار زیبا می‌دیدم...چند هفته اینکار ادامه داشت... ازنرسها پرسیدم کی‌این دسته‌گل را روی میزمن قرارمیدهد..؟

همه اظهاربی‌اطلاعی‌می کردند... تا اینکه یك‌روز کشیك

دادم واز اتاق خود در بیمارستان بیرون نیامدم.. اورا دیدم ه.. همان جوان بود. آهسته در راباز کرد وبه درون آمد .. دسته گل را روی میز قرار داد... وقتی مرادید گفت:

– من ونامزدم تصمیم گرفته‌ایم تاروزی که شمادراین شهر.. ودراین بیمارستان هستید هرهفته یك دسته گل تقدیم کنیم... این نشان دهنده آنست که هرگزشمارا فراموش نخواهیم کرد... از اوتشکر کردم... دستش را نشان داد:

– نگاه کنید... این حلقه، حلقه عشق است... آن رانامزدم بانگشت من کرده است، من اورا میپرستم...

وبعد از من باصرار دعوت کرد که یکروز بخانه آن ها بروم ...

دوستم چندلحظه مکث کرد وبعدافزود:

– بخانه اورفتم ... مادر پیرش از من استقبال کرد ... نامزدزیبایش را دیدم..... همه‌آنها مثل پروانه دور من می‌گشتند ... وآنجایك دختردیگربود... دختری بسیار زیبا... واوخواهر آن جوان‌بود... وحالازن من‌است: گفتم:

– همانشب عاشق شدی، نه؟

گفت:

– کاردل است دوست من.. زیبائی اوافسونم کرد..وباهم یکی دوبار بگردش، تآتر وسینما رفتیم ... دختربسیار نجیب و زیبائی بود . من برای اولین‌بار، عشق راباهمه شکوه وجلالش احساس کردم دوستم سیگاری آتش زد .. بدستهایش نگریستم، گفت :

– چیه.. بدستهایم زل‌زده‌ای؟

گفتم :

ـ این‌دستها معجزه‌میکند..

خندیدو گفت :

ـ نه مانند دست‌یك‌نویسنده.

گفتم :

ـ حق باتوست...اما بیك‌شرط که نویسنده زیبا بنویسد.. مثل شمع بسوزد وروشنائی ببخشد... والادستهایش‌خیانت‌خواهد کرد . ونوشته‌هایش خواننده رابه فساد و گمراهی سوق خواهد داد . .

پایان

کوره راه؟!

کنار جاده یك قهوه خانه بود ... روی سکوی آجری آن زیلو پهن کرده بودند ... بافت یزد بود ودو نفر مردروی زیلو نشسته بودند ..

قهوه‌چی ، مرد لاغر مفنگی بود، چهره تکیده‌اش ؛پشت قوز کرده‌اش ، دستهای استخوانی وآویزانش..وچشمانش‌فریاد میزدند که سالهاست دود تریاك در حلقومش پیچیده‌وشیره‌تنش‌را خشکانده است ...

دم در قهوه خانه ایستاده بودوسیگاراشنوی نیم سوخته‌ای وسط‌لبان‌سیاه‌وآویخته‌اش‌چسبیده بود ... انگار داشت‌میفتاد...

در همانحال گفت :

- آره... میاد !

یکی از آندو مرد گفت :

- مگر قرار نبود ساعت چهار بیاد .

- چرا ..

- خب ، پس چرا نیومده؟

- میاد ، صبر داشته باشین .. چند دقیقه گذشت ، یك

باری از کمر کش کوه پیدا شد که بطرف جاده سرازیر شده بود ...

نعره‌اش بسینه کوه می‌سائید .. روی‌جاده میدوید وبگوش آن ها میرسید یکی ازآن دو مرد که روی زیلو نشسته بودند گفت :

ـ خیال کردم اومد ...

قهوه‌چی گفت :

ـ شاید پشت سر این دیزل باشه ..

دیزل از مقابل قهوه خانه رد شد ...قهوه چی گفت :

ـ لامصبا اینجا نمیایستند .. فکر میکنند این قهوه‌خانه را پر کردند باکك وساس بعد افزود :

ـ شماکه دیشب اینجاخوابیدید اصلا کك‌بود ؟

یکی از آندو مرد گفت :

ـ نه ... مگه چی شده ؟

ـ یه شوفر خدانشناس یه شب از شبهای زمستون اینجا خوابید .. رفت بر فقایش گفت که‌قهوه‌خانه من‌لونه کك‌وساسه... واز آنروز ببعد نون ماآجر شد .. آنوقتها همه‌دیزل‌ها اینجا وامیایستادند... شوفرها چای‌میخوردند . صبحانه می‌خوردند.. شام، ناهار میخوردند اما حالا .. تف باون شوفر خدانشناس!

یکی از آندو مرد گفت:

ـ داره‌میاد ...

قهوه چی گفت :

آره ...

چند دقیقه‌بعد اتوبوس ـ کنارقهوه‌خانه‌ایستاد ...مسافران پیاده شدند ... یك مرد ۲۸ـ۲۹ ساله که چمدانی بدست‌داشت

پایین آمد ...

لبخندی که رنگ‌انس وآشنائی داشت برچهره اش نقش زده بود ... آمدروی‌سکو نشت . بادقت‌وتوجه خاصی‌بدرودیوار قهوه خانه مینگریست ..

قهوه‌چی ؛ توی قهوه‌خانه پشت پیشخوان رفته بودوداشت چائی میریخت ... میدانست که‌مسافران تشنه هستند ...

مسافران شتابرده‌چائی‌می‌خوردند ... ده ـ دوازده‌دقیقه سر قهوه چی شلوغ بود با جثه نحیف ولاغر خود ، اینطرف و آنطرف میدوید ... لای‌دستهای استخوانی‌اش چند استکان‌چائی میبرد ...

بعد صدای شاگرد راننده بلندشد :

ـسوار شین ...زود باشین! آندومرد هم که منتظراتوبوس بودند سوار شدند ... اتوبوس رفت وباز سکوت بدرون‌قهوه‌خانه ریخت ... درو دیوارآنرا رنك اندوه زد .. بازقهوه‌چی ماند ویکعالم تنهائی و دردش!

اما آن مرد جوان ۲۸ـ۲۹ ساله هنوز روی سکونشسته بود وقهوه‌چی تا آن لحظه اورا ندیده بود تااینکه صدایش را شنید :

ـ مش حسن ..

قهوه‌چی که مشغول شستن استکان بود لحظه‌ای‌با تعجب و مثل‌یك‌سگ گرسنه‌وبیحال گوشهایش را تیز کرد .. بعد بادستمال کثیف وآلوده‌ای دستهایش را پاك کرد وبیرون آمد ... وقتی چشمش به آن جوان افتاد باخوشحالی فریادزد :

ـ توئی جواد ... ببینم راستی خودتی ؟

آن جوان که موسوم به«جواد» بود گفت :

ـ دهه ... مگه ... شاگرد قدیمی‌خودت را نمی‌شناسی؛

ـ چرا ... اما خیلی عوض شده ای ... شهر آدمها را عوض میکند .. مثل رخت میشوید وپاك میکند !

ـ اما ظاهراً پاك‌میشوند ...لای این رختهاچرك‌وکثافت فراوان‌است .

ـ راست میگی ... ببینم چند ساله من ترا ندیدم ؟!

نمیدانم .. هفت سال ... هشت سال ...

ـ اوه . قبل ازآن هم‌یکی دوبار ،آنهم برای دوسه‌دقیقه دیدمت .. یادت میاد وقتی شش‌سال‌داشتی بابات دست‌تراگرفت وبقهوه خانه آورد ... گریه میکردی و میگفتی من نمی‌خواهم شاگرد قهوه‌چی بشم چهار سال اینجاکارکردی ... باهم‌دوست شدیم ... دو دوست صمیمی ...

بعد قهوه‌چی آه کشید وباخنده وشوخی افزود :

ـ یادته‌هرهفته چند تا استکان ونعلبکی می‌شکستی ؟

ـ آره ... یادمه !

ـ اماحالا ماشاءالله برای خودت آدمی شده‌ای ... پدر خدا بیامرزت بالاخره ازخرشیطون پائین اومد و اجازه داد که تودر دبستان قصر درس بخوانی... درمدت چهارسال شش کلاس خواندی .. خیلی با هوش بودی . همیشه دلم میخواست پسری مثل تو داشتم اما نشد اجاق‌ما کور بود خوب چند ساله بودی که بشهر رفتی؟

ـ چهارده سال داشتم..

ـ آره.. درسته.. بعدش هم۲۰-۱۱ سال داشتی که‌برای

یکی دوماه تابستان باز گشتی.. وبازرفتی...

قهوه‌چی بدرون رفت... شتابزده یك‌چائی‌ریخت وآورد آنرا به‌جوادتعارف کرد:

ـ چائی که میخوری... ببین طعم‌چائی ۲۰ سال پیش را دارد؟ بعدافزود:

ـ حالا واسه چی آمدی؟

ـ میخواهم نامزدم رابشهربیرم... میخواهم بااوعروسی کنم ...

ـ اوه... فهمیدم حالاچکاره شدی؟

ـ دکتر.

ـ دکتر؟

ـ آره!

قهوه‌چی باخوشبختی فریاد زد:

ـآفرین... بارك‌الله...

سپس اضافه کرد:

ـ راستی تودکترشدی؟

ـ مگه نمیتوانستم‌بشم...

ـ چرا ... چرا. توشش‌سال داشتی که پدرخدابیامرزت دستت‌راگرفت وبقهوه‌خانه‌آورد... گفت مش‌حسن برایت‌شاگرد آورده‌ام ... اماتو گفتی من شاگرد قهوه‌چی نمیشم..ده‌ساله‌که بودی خوب یادمه ، می گفتی باید مثل اون دکتری که یکبار بقصبه‌آمده بود بشی وشدی .

بعد ادامه‌داد:

ـ آه... نمیدانی کمرم چقدر درد میکنه ... داره منو

میکشه.. پاهام همیشه درد میکنه از زیر بارجثه ضعیف من در میره.. نمیتونه قدرت نداره‌وامیره! قهوه‌چی سیگاری آتش زد:

ـ یه دوائی.. چیزی نداری که نجاتم بده!

ـ چرا ، برات نسخه می‌نویسم...

ـ ای‌بابا.. من که پول ندارم .

ـ خودم نسخه را برات می‌پیچم.. خوب‌من‌باید‌برم..

ـ برو...خداپشت وپناهت‌باشه!

جواد ازجایش برخاست. چند قدم‌آنطرفتر...یك جاده باریك خاکی‌بود... این‌جاده بقصبه منتهی می‌شد..

جواد فکر کرد:

ـ هشت سال آزگاراست که اورا ندیده‌ام... وقتی با هم قول وقرار ازدواج گذاشتیم ۱۵سال‌بیشتر نداشت....

آنروز رابخاطرداشت ... کنار گورستان قصبه، لب جوی نشسته بودند گل پری گفت :

ـ من‌دیگه بچه نیستم بهت‌قول میدهم...

ـ اماتو۱٤سال بیشتر نداری..

ـ ولی من همه چیزرا می‌دانم.. درست است که‌من‌بیش‌از پنج کلاس درس نخوانده‌ام اما میدانی که شب روز مطالعه میکنم.... من‌ترادوست می‌دارم... ومنتظرت خواهم‌بود.ازبچگی باهم آشنا بودند...واز بچگی باعشق آشنا شده بودند ... جواد آنروز گفته بود:

ـ پس‌با اینترتیب من وتو نامزد همدیگر هستیم.

ـ آره... دلم میخواست رسماً نامزد می‌شدیم...اما نه... مرا ببخش، میدانم توسوگند یادکرده ای تا روزی که بهدف

خود نـرسی ودکتر نشوی بهیچ کـاری دست نـزنی . . اینرا میدانم . . .

وحالااودکترشده ودرشهرمطب‌دائرکرده بود. .میتوانست گل‌پری را خواستگاری کند..

جای‌پای اوبرجاده خاکی نقش می‌بست.. هر قدم که بر میداشت‌غباری‌بدنبالش‌بلندمی‌شد ... واوباهیجان وشتابزده‌بقصبه میرفت... همه‌جا وهمه‌چیزبوی‌آشنامیداد. وهرلحظه‌قلب‌اوبیشتر بطپش‌درمیامد :

ـ نه ... هرگز دختری‌بزیبائی‌وسادگی گل‌پری ، نه‌در دانشگاه نه درخیابانهای تهران.... نه در خانه‌هائی که‌پانسیون شده ندیدم ... او تنها عشق من است اما ...

فکری بمغزش راه‌کشید :

ـ اما او ترا فراموش‌نکرده است؟

وفریادی‌درگلویش پیچید :

ـ نه ، ممکن نیست ... تاچند ماه قبل نامه‌هایش‌میرسید

وباز شیطان سئوالی برایش پیش‌کشید :

ـ وبعد نامه‌هایش قطع شد . شاید او عشق دیگری‌جسته باشد ... کسی چه میداند ... شاید پدرومادرش او راوادارکرده باشند بـامرد دیگـری ازدواج‌کند ... آخـر در قصبه رسم نیست دختر ۲۳ ساله شود وشوهرنکند ....

بقصبه رسید .. کوچه‌ها را وجب بوجب می‌شناخت ... با همه جای آنها مأنوس بود الفت دیرینه داشت ... دیـوارها .. دکاکین .. میدانگاهی .. همه چیز مثل گذشته‌بود .. چهره‌آشنا داشت ..

تصمیم گرفت یکراست بخانه‌گل پری برودواورا ازپدر

ومادرش خواستگاری کند .. به خاطر آندختر وبرای بردن او بقصبه باز گشته بود ... وارد کوچه‌ای شد ... در خانه ایرا زد. قلبش میلرزید :

ـ کی در را برویم خواهد گشود . گل‌پری . مادرش و یاپدرش ؟

اما یکدختر بیگانه در را بروی او گشود و .. دختری که چهره‌اش بوضع وحشتناکی ـ سوخته بود... جای سوختگی نصف صورت اورا گرفته بود . دختر وقتی اورادید جیغ زد و بدرون دوید ...

جواد باخود اندیشید :

ـ کی بود ؟

وناگهان تنش لرزید :

ـ نه .. هرگز .

بدرون خانه رفت ... پیرزنی سر از پنجره درآورد و گفت :

ـ کیه گل‌پری ؟

***

قهوه چی مرد لاغر ومفنگی بود .. چشمهایش ، چهره، تکیده‌اش ..جثه نحیف او .. لبان سیاه وپشت‌قوز کرده ودستهای آویزانش فریاد می کشد ... مرد جوان کنار او روی زیلوکه بافت یزد بودنشسته بود ... غرق‌اندوه‌وتفکر بود ... ویکدفتر بدست داشت ... آنرا ورق میزد ... قهوه‌چی گفت :

ـ تاچند دقیقه‌دیگراتوبوس‌پیدایش‌میشه .. نگفتی‌بالاخره

چرا بانامزدت عروسی نکردی نگفتی او دختر کیه ؟

مرد جوان از جایش برخواست خسته‌وتنها بود .. لحظاتی بچهره سیاه ودود گرفته‌ی قهوه‌چی نگریست وبعد گفت :

بعضی از دختر ها خیلی عجیب هستند مش حسن .. ونظیر آنها را در میان فرشتگان هم نمیتوان یافت .

یك اتوبوس از انتهای جاده پیدا شد ... وچند لحظه بعد کنار قهوه خانه ، برجاده توقف کرد . . قهوه‌چی با اشاره دست امر بتوقف داده بود ، مرد جوان سوار شد قهوه‌چی گفت:

ـ یادت نره که برای من دوائی ، چیزی بفرستی... کمر درد داره منومیکشه!

مرد جوان سوار اتوبوس شد . برگی از آن دفترچه‌را چندبار خوانده بود...وبازهم آن برگ‌راخواند....

«...خواستگار سمجی‌است.. یکی از دوستانم راتحریك کردم که‌باو بگویدمن‌دختر بدی هستم منحرف شده‌ام تاشایدبدین ترتیب دست ازسرم بردارد. چند خواستگار را بااین حیله از از سرواکرده‌ام . . این‌یکی بااین تفاصیل باز هم دست بردار نبود . . .

«... فردا قرار است مراعقدکنند.. پدرومادرم دیگراز دست من بتنك آمده‌اند ... آنها اکنون میدانندکه من منتظر مردی هستم که‌اوشاید هرگزبازنگردد....

«... ومن تصمیم خود راگرفته‌ام .. من‌نمیخواهم‌بمیرم‌و دیگراورا نبینم .. ولواینکه همه شب اورا در خواب میبینم.، دوسه بار تصمیم گرفتم خودکشی کنم اما عشق بدادم رسید... و اگرهم اونیاید باخیالش یکعمر بسر خواهم برد ... زیرا من‌در تنهائی بیشتر میتوانم باوبیاندیشم . . . واین اندیشه برای من

لذتبخش است ... مرا سعادتمند وخوشحال میسازد .

« بصورتم نفت ریختم وآتش زدم ... بعد شتابزده خود را بحوض افکندم ... مرا به درمانگاه قصبه بردند ... امروز برای اولین بار چهره‌ام را درآئینه‌دیدم ... آن خواستگارحق داشت که فرارکند ... من خیلی زشت هستم ... وحالا میتوانم برای یکعمربا یاد اوزندگی کنم..

«جواد» سربلندکرد... به جاده نگریست... اتوبوس‌از کمرکش کوه میگذشت وقصبه پشت سراو . در میان غبار جاده گم میشد... گل پری گفته‌بود:

ـ اصرار توبیهوده است.. من هرگزباتوازدواج نخواهم کرد ... تو اصرار میکنی که میتوانی چهره سوخته مرا تغییر بدهی اما نه... من لذت تنهائی را با خیال‌تو، درك کرده ... وقتی تنها هستم بتومیاندیشم وخود را خوشبخت تـرین دختر جهان احساس‌میکنم . تواین‌سعادت وخوشبختی را ازمن‌نگیر.. اگرمرا دوست داری ترکم کن..

واوخیلی تلاش کرده بود .. اصرارکرده بود.. ولی‌گل پری دفترچه‌ای بطرف اودرازکرده وگفته بود:

ـ این را از من بیادگار داشته باش . . . این دفترچه خاطرات من است... من هرچه ازتوخاطره دارم برقلبم جای گرفته ونیازی به‌آن ندارم .. هم‌اکنون از اینجا برو... بشهر بازگرد این تنها خواهش مـن است ... بگذار عشق ترا برای همیشه در قلب خود داشته باشم ...

« جواد .. ازپشت شیشه بخارج مینگریست ..پشت‌سرش کوه بود... ودیگرآثار ونشانه‌ای ازقصبه وجاده‌آن دیده‌نمیشد باخود اندیشید :

ـ او آنقدر اصرار کرد که من از هدف خود چشم‌پوشیدم.. ولی من هرگز اینطور نبودم... هدف من اینبود که بااو ازدواج کنم ... ومن که تاآخرعمراو را دوست خواهم داشت چرا در برابر اصرار وابرام اوتسلیم شدم ... من که همیشه بهدف خود میرسیدم....

ناگهان فریادزد:

ـ نگهدارین.. من میخواهم پیاده شوم:

اتوبوس نگه‌داشت... اوپیاده‌شد... چمدان بدستش بود... نیمساعت بعد اواز جاده وارد راه‌باریك خاکی‌شد که بقصبه‌منتهی میشد . .

پایان

توطئه ...

تخیل. این قصه کوتاه را رنك‌نزده است ، خیال هم کلمات وجملات آنرا نتنیده است! این سر گذشت کوتاه ، سر گذشت زود گذر ، ، تلخ و ناپایدار یکدختر است ... دختری که چندی قبل خبری در باره اومنتشر شد... آخر همیشه که نباید قصه وافسانه نوشت بگذارید یکبار هم بجای قصه، یك خبر چاپ کنیم ... خبری بشکل وریخت یك داستان تلخ!

جاده طولانی سیاه وقیراندود پیش پای‌او، مانند یك مار درازکشیده بود ... اوبا این جاده طولانی انس والفت دیرینه داشت ، هرروز دوبار این‌جاده را می‌پیمود، درتابستان داغ و دم کرده... ودر زمستان سرد وطوفانی .....

صبح زود کتابهایش رابغل میزد وازخانه خارج میشد... و شتابزده روی جاده‌سیاه وقیراندود به سوی مدرسه میدوید... همیشه پای پیاده میرفت... جاده طولانی را دوان دوان پشت‌سر میگذاشت وسروقت هنگامی که زنك مدرسه بصدا درمیآمد او مانند سایردانش‌آموزان بصف ایستاده بود.

***

اوسرشار از غرور بود، در چشمان‌زیبایش‌غروربزرگ‌و با شکوهی موج میزد ، هیولای فقروندارى غرور اورا شکسته بود ... وقتی وارد مدرسه میشد باهیچکس حرف نمیزد، شاید میترسیداورا مسخره کنند وغرورش رابشکنند. وحشت داشت که یکروز باوبگویند: این‌لباس... آه، حتی‌یك‌رختشورهم‌این‌لباس‌را بتن‌نمیکند!

پیراهن ارمك نداشت... ازمال دنیا هیچی‌نداشت زیرا پدرش ازمدتها قبل بیکار وآواره شده بود اما اومناعت طبع داشت،هیولای فقر نتوانسته‌بود اورابزانودر بیاورد... اویکدختر مغرور بود .

تا عصردر مدرسه بسرمیبرد. ظهرهیچی نمیخورد... بچه های مدرسه ، همکلاسیهایش بدواً متوجه نبودند ولی‌یکروزآنها همه چیزرا فهمیدند یکی از دختران بسایرین گفته‌بود :

– اوهرگزناهارنمیخورد، صبح بمدرسه میاید وعصرتشنه وگرسنه بخانه باز میگردد!

اما هرگزآنها جرئت‌نکردند بااودراینباره حرف‌بزنند. نگاه آمیخته وسرشار ازغرور او، این اجازه رابه‌آنها نمیداد

یکروز یکی ازهمکلاسیهای اواصرارکرد:

ـ از تویك خواهش بزرگ دارم. « دخترمغرور »بچهره او نگریست :

ـ چیه؟

ـ اگرتـرا امروزبناهار دعوت کنم قبول میکنی؟

دعوت آندختر صمیمانه وصادقانه بود وبدینجهت «او»در حالیکه سربزیرافکنده بود گفت:

ـ باشد، اما...

ـ اماچی؟

ـ من ...

نتوانست حرف خود را دنبال کند ، او دلش میخواست دردهایش را بایکنفردر میان بگذارد... میخواست همه‌چیز را بگوید که‌در اثر فقروناداری‌پدرش‌ناهار نمیخورد... وآنها بزحمت میتوانند شبها لقمه‌نانی‌بدست بیاورند، میخواست‌بگوید کتابهائی راکه‌از کتابفروشی سر کوچه خودشان خریده است‌هنوزپولش‌را نداده .. وبرای اینکه کتابفروش اورا نبیند هرروز راه خودرا کج میکند وبعد مثل همیشه پای پیاده جاده طولانی رامیپیماید و بمدرسه میآید ... اوبرای اینکه خودرا به مدرسه برساند بالغ برشش کیلومترپیاده راه میرفت... وعصرها نیزبخانه‌بازمیگشت. بازهمان جاده طولانی وسیاه ...بازهم باهمان افکار!

میخواست خیلی حرفها بزند ولی مگرمیتوانست ؟نه،نه، آنوقت غرورش میشکست، او یکدختر مغرور بود وهرگز این بدبختیها اورا عاجزوزبون نکرده‌بود.

آنـروز با همکلاسی خود ناهار خورد ... وعصربخانه بازگشت .

***

جاده طولانی سیاه وقیراندود پیش پای اوپهن شده بود... ومثل همیشه فکرمیکرد:

ـ بالاخره‌این بدبختی تمام میشود پدرم سر کارمیرود... من تحصیلات خود را دنبال میکنم ویکروز..

بمرد ایده‌آلی خودکه مانند سایردختران برای خویش ساخته‌بود میاندیشید:

ـ دست بدست هـم میدهیم وزندگی شیرین زناشوئی را شروع‌میکنیم ، من‌برای «او» زن‌خوبی‌خواهم‌بود، تمام‌بدبختیها را تحمل خواهم کرد...

...، یکروز... اوه... چقدرعالی خواهد شد، من لباس عروسی خواهم پوشید ، لباس سفید... خوشگلتر ازهمیشه‌خواهم بود وآنوقت او.

در جاده میدوید، هرگزفکر نمیکرد ممکن‌است‌سرنوشت اومانند جاده‌طولانی، سیاه وتلخ‌باشد..

اتومبیلها ازکنار اورد میشدند وگاهی‌نیزجاده خلوت و آرام بود. خورشید بالای سرش میدرخشید. ویا باران جاده را میشست.. اوشتابزده بمدرسه میرفت... وبخانه بازمیگشت.

***

فردایش بازهم همکلاسی‌اش اورا برای صرف‌ناهاردعوت کرد باخوشحالی گفت:

ـ امروز برایم غذای خوبی‌آورده‌اند مهمان‌من...

«او» توی حرف همکلاسی خود دوید:

ـ من.. من‌میل ندارم.

ـ خواهش میکنم.

ـ گفتم که میل‌ندارم!

«او»خشمگین وناراحت شد.

احساس‌کرده بودکه آندختر همه چیز را فهمیده است، پی‌برده‌است که اواز مال دنیا هیچی ندارد. آنقدر اووخانواداش فقیر وندار هستندکه حتی نمیتواند برای خودش ناهار همراه بیاورد .. فکرکرد:

ـ لابدحالامیداند ... میداندکه ماحتی زیلوزیرپای‌خود نداریم.. میداندکه من هرروزازپدرم خواهش میکنم‌پول کتابها را برای‌کتابفروش‌بدهد ولی اومیگوید: دخترکم ندارم.. بخدا نـدارم ، صبرکـن ... چند روزی هـم صبرکن ، بالاخره کاری‌برای‌من پیدامیشود بله، لابد ایندختر همه‌چیزرامیداند... وای اومیخواهد بمن‌ترحم کند...

علیرغم اصرارآندختراز کناراوبتندی رد شد. آنروزعصر که از مدرسه بـاز میگشت در جاده طـولانی سیاه وقیراندود ، گرفته ومغموم بود ... به‌آینده ، به مرد ایده‌آلی... به لباس عروسی وبه‌شبهای ماهتابی فکرنمیکرد ... غم چهره‌اش راسایه زده بود... اوه از مدتها قبل غم واندوه درقلب او تلمبار شده و بچهره‌اش‌ریخته‌بود اماهرگز کسی متوجه اندوه بی‌پایان‌اونبود، هرگز کسی سایه غم رابرچهره اونمیدید...

***

اورا مسخره کرده بودند... باو گفته بودند:

ـ این لباس چیه... اینوحتی یه کلفت بتن نمیکنه!

وقتی اورامسخره کردند، وقتی سربسرش گذاشتندغرورش شکست‌سر بزیر افکند وبرای اولین بار گریست!.. میگویندمدیره مدرسه اورا مسخره کرده بود!

هنگامیکه‌جاده طولانی‌سیاه وقیراندود را میپیمود آرزوها بردلش یخ زده ومرده بود ... دیگر نه بفکر عروسی ، نه‌بفکر مردایده‌الی ونه‌بمدرسه وتحصیل... وهیچ چیز نبود.

خدا میداند آنروز ، بله‌آنروز آندختر ۱۵-۱۶ ساله چطورآن جاده را پیمود.. چه افکاری ازمغزاو گذشت؟

اورا مسخره کرده‌بودند، اورابرای اینکه فقیربود، برای اینکه‌لباس‌مرتبی نداشت‌موردتمسخرواستهزاء قرارداده‌بودند... وقتی آن جاده طولانی را میپیمود بچه میاندیشید؟

راستی‌میتوانید شمابگوئید اوبچه‌میاندیشید؟ نه، هیچکس نمیتواند بگوید اوبچه‌فکرمیکرد جزخدا وخودش کسی‌ازاین‌راز خبر ندارد...

در جاده طولانی، افکار اوبرایش توطئه چیدند، توطئه مرگ ...آفتاب برایش مرد... همانطورکه آرزوهایش مرده بود... همانطورکه غرورش مرده بود...

بخانه بازگشت ... او ازجاده طولانی‌آمده بود...خسته وکوفته بود... نه‌هرروز این جاده را میپیمود...چراروزهای قبل خسته نبود...

اورا از جاده طولانی سیاه‌وقیراندود به‌بیمارستان‌بردند، اینبار پیاده نبود ودوان‌دوان بسوی مدرسه نمیرفت«او» خودرا مسموم کرده بود!

ارونقی کرمانی

این دختره شبانه روزدر بیمارستان درد کشید، زجر دید...
بدکتر میگفت:

– بهیچکس نگوئید من چرا خودکشی کرده‌ام؛ نگوئید من فقیروندار بودم... نگوئید غرور من شکست ... نگذارید عکس من در جراید چاپ شود... تا زنده هستم نگذارید ... ولی پس ازمرگم بگوئید چرا من مردم . . . چرا خودکشی کردم ؟

***

انگار روی جاده طولانی یکدنیا غم ریخته‌بودند...زیرا دیگرآن دخترزیبا ازآنجا شتابان عبورنمیکرد... برای اینکه اومرده بود!

پایان

محمد سبکروح

نگاهها و آرزوها:

سیگاری آتش زدم ومثل همیشه روح وروانم را در میان بازوان لطیف ونرم خیال رها کردم . خیال مرا بربستر پر نیانش نشاند وبسر زمینهای دور دستی برد.. همه‌جا را گشتم ولی «او» انیافتم... آه، درجستجوی کی بودم؟

در جستجوی یك قهرمان جدید برای داستانم . . . در آغوش کوچه‌ها وپس کوچه‌های تهران راگشتم، ازکناردختران زیبا رد شدم. درکوچه‌ها وخیابانها دختران زیبا را میدیدم . کیف وکتاب بدست داشتند زیبا وپر نشاط بودند، فریادزدم.

ـ نه ، نمیتوانم ازمیان آنها انتخاب کنم .. آنها راهر روز میبینم؛ زندگی ساده وبی‌آلایشی دارند، شاید بعضی‌ها نیز حادثـه‌ای بوجود میآورند اما خالـق این حـوادث خودشان هستند... من در جستجوی دختری هستم که درزندگی خودش نقشی نداشته است ، ناگهان «او» بربسترخیالم لغزید، فریاد زدم :

ـ آه، پیداکردم...

گریست

ـ نه... نه، مرا خلق نکن ،، مرا بخوانندهات معرفی نکن !

خندیدم، تلخ وسیاه خندیدم:

ـ توخلق شدهای... تووامثال توفراوانند ...

اوهم لبخندی زد:

ـ حق باتوست ، اما من از تویك خواهش بزرگ دارم.

ـ بگو ....

ـ توهم بی‌اعتناء نباش ، وقتی یك موجود عاجز وزبون آفریدی اورا بیدرنگ بکشش قـول بده مرادر پایان داستانت خواهی کشت. قول بده ..

باوقول دادم، خوشحال شد.

ـ آفرین برتو.

گفتم :

ـ شروع کن... قصه خود رابگو.. شرح بده ، همانطور که اتفاق افتاده است شرح بده دربسترخیالم . بمن نزدیك شد نـزدیکتر... آنقدر نـزدیك شدکه عکس خود را بر مردمك چشمانش میدیدم ونفس داغ اورا احساس میکردم... آنوقت مانند یك دختر سالم وبا نشاط صدای مطبوع ودلپذیرش در گوشهایم ریخت وتار وپودقلبم را ببازی گرفت.

ـ مادرم گفت آندوتازه عروسی کردهاند... شاید دویا سه هفته پیش اما دوروزبود که در همسایگی مامنزل گزیدهبودند... من همیشه کنارپنجره مینشستم، نیم تنهام ازپنجره پیدا بود ... دلم میخواست مردم راگول بزنم... مردها وزنهائی کهازکوچه رد میشدند سربلند میکردند ومرا مینگریستند بعضی از زنهای

احمق مثل همه انسان‌های ظاهربین‌اخم وتخم میکردندمیدانستم چیشان هست ؟ زیبائی چهره من آتش حسد را درآنها شعله‌ور میساخت... بعضی از مردها عاشقانه بمن مینگریستند . . . و گاهی نیزآنهاکه پرروتربودندچشمك‌میزدند ... اما من بی ـ اعتنا بودم .. جرأت‌نمیکردم‌حتی بروی‌آنها لبخندبزنم،میدانی چرا ؟

گفتم :

ـ میدانی، تو...تو...

نمیتوانستم حرف بزنم. کلمات در دهانم‌شکسته‌وخردشده بود.. او گفت :

ـ توجرأت نداری علت آنرابگوئی ولی‌من...

بی‌اختیار گریست، گفتم:

ـ اماقرار نبود توعجزنشان بدهی.

خندید

ـ آره، نبایدعجزنشان بدهم.

بعدافزود:

ـ توبگو... بگومن چه دردی داشتم .

گفتم :

ـ توپانداشتی... وقتی بدنیاآمدی دوپای‌توله شده وبهم چسبیده بود ، دوپای ناقص وکوتاه‌که با پوست ورگی آویزان بود ... بعدها یکدکترهردوپای ترا ازبالای زانوبرید، نه؟

گفت :

ـآره، تاحدی راحت شدم، آخرآن دوپای له‌شده وبهم چسبیده خیلی زشت ووحشتناك بود .

گفتم :

ـ آنهائی که از کوچه رد میشدند نمیدانستند که...

گفت :

ـ نه، زنهای احمق وحسود هرگزاین را نمیدانستند، فقط چهره ونیم تنه‌را میدیدند وآتش‌حسد درقلبشان گر میکشید.

ـ اغلب انسانها،اینطورهستند، دردهاورنجهای دیگران را نمیبینند ، با قلب خونین وجریحه دار دیگران کاری ندارند . . .

سپس گفتم :

ـ ادامه‌بده .

دخترزیباکه ۱۸ سال بیشترنداشت چشمان افسونگرش‌را بچهره‌ام دوخت و گفت:

ـ آخر چه فایده دارد؟

گفتم :

ـ چی؟

ـ قصه تلخ من‌برای‌تو... برای‌این وآن!

گفتم :

ـ هیچی... اصلاتوی‌این‌دنیای‌بزرگ‌چیچی فایده‌وارزش دارد ؟

گفت :

ـ هیچی...راست میگوئی هیچی!

بعد افزود :

ـ پنجره بازشد. زن پیراهن خواب صورتی رنگی بتن داشت . وسط اتاق ایستاده بود،عشق وهوس در سراپای‌وجودش ریخته بود... مرد باونزدیک‌شد، مردش بود ، مرد زندگی‌اش

دستهای برهنه‌اش را دور گردن او پیچید . مثل دوشاخه نیلوفر پراحساس بهاری پیچ وتاب خوردند... آندوتازه باهم ازدواج کرده بودندمادرم گفته بود:

ـ شاید دویا سه هفته پیش‌باهم ازدواج کرده‌اند...

آندومرا نمیدیدند. سر گرم عشقبازی بودند... روزهای شیرین زندگی خودرا بیهوده وعبث از دست نمیدادند .

گفتم :

ـ درآن لحظه توبچه فکرمیکردی؟ چشمانش خیس از اشك شد، دیگردربسترخیالم خودرا مردمك چشمان‌او نمیدیدم، آهسته گفت :

ـ بزندگی!

گفتم :

ـ چه احساسی داشتی:

گفت :

ـ آندورا مینگریستم، نگاهم به‌پنجره زن وشوهر جوان میخ زده بود. ساعتهاآندورا مینگریستم و...

حرف خود رابرید داد زد :

ـ آه،ولم کن...

گفتم :

ـ توبایدهمه چیزرا شرح‌بدهی.. همه چیزرا...

سربزیر افکند وگفت :

ـ هردوجوان بودند،زیبا وبااحساس بودند. شوروبنشاط داشتند ومهمتر از آن هر دو میتوانستند راه بروند .. میدانی میتوانستندراه بروند زیرا پاهای آنهارا قطع نکرده بودند، خدا برای هرکدام یك جفت پای داده بود اما نه مثل‌من ...

ببینم در این دنیا کسی هم مثل‌من‌پیدا میشود؟

گفتم :

ـ فراوانند کسانی که پاندارند، چشم ندارند ویایکی از اعضای حساس بدن‌آنها ناقص‌است !

گفت :

ـ دلم بحال‌آنهامیسوزد زیرا درد وزجرآنها را احساس کرده‌ام سنگینی‌این‌درد سنگین تراز تمام‌کوههای جهان‌است.. واین سنگینی برقلب میریزد، فکر کن میتوان تحمل‌کرد ؟

گفتم :

ـ باید تحمل‌کرد .

وبعد افزودم:

ـ چرا ادامه نمیدهی ؟

لبخند تلخی زد :

ـ شبها ماه نور نقره فامش را بدرون اتاق میریخت.من باز هم‌کنار پنجره بودم ، از روزی‌که آنها آمده بودند من خوابم نمیبرد . . . آندوشبها در زیر نور ماه لخت وعریان همدیگررا درآغوش میکشیدند گاهی صدای خنده زن‌رامیشنیدم خنده او روح ونشاط بیحد وحصری داشت ، راستی مردباو چی میگفت‌که زن جوان وزیبا میخندید؟

گفتم :

ـ باهم‌شوخی میکردند؟

گفت :

ـ آه،حتماً شوخیهای مضحك وبامزه ... دلم میخواست حرفهای‌آندورا گوش‌بدهم... اما پنجره اتاق من باپنجره‌اتاق آنها خیلی فاصله‌داشت آندودست‌در گردن همدیگرمیانداختند،

مرد حرف‌میزد، زن حرف میزد... گاهی هردوحرف‌میزدند، هردومیخندیدند ... خیلی ازآنها خوشم‌آمده‌بود امایکروز،

ـ چی‌شد. آنروز چی‌شد؟

ـ باهم دعواکردند، چراباهم دعوا میکردند؟

گفتم :

ـ نمیدانم ، اغلب زن وشوهرها باهم دعوادارند،

ـ وای ... چرابابد اینکار را بکنند. آنهاکه خوشبخت وسعادتمند هستند، آنهاکه پایشان راقطع نکرده‌اند.

بعد ادامه داد:

ـ آنروز دیـدم زن گریه‌کرد ، مرد هم ناراحت بود و داشت در اتاق قدم میزد ، بعد دم پنجره آمـد. من راکه‌کنار پنجره اتاق خودمان‌نشسته بودم نگریست ... من اول خجالت کشیدم، خواستم پنجره را ببندم اما فکرکردم اگر از صندلی نیم خیزشوم او میفهمدکه پاندارم ... زن هم‌کنار پنجره آمد وناگهان داد زد:

ـ دختره بیحیا...

بامن بود... آره‌بمن دختره بیحیاگفت... مگرمن‌چکار کـرده بودم ؟ آهان فهمیدم ، طفلك زن خیال کـرد میخواهم شوهرش را از دست اوبگیرم... بیچاره او... وبیچاره‌من !

سپس بشدت پنجره را بهم زد وبست... بعدش هم‌پرده‌را آویخت ومن گریستم...

فردایش پنجره بازشد، مرد را دیدم... بروی من‌لبخند زد.. اما من ازاونفرت کردم وباخود گفتم:

ـ خجالت نمیکشد زن‌باین خوشگلی داردآنوقت بروی

یکدختر لبخند میزند، لبخند عشق.. لبخندزیبائی اما اوهرگز نمیداند که من‌از دوپا ناقص هستم ...

وباز باخوداندیشیدم:

ـ اگریکدخترسالم بودم وازدواج میکردم وآنوقت مرد زندگی‌ام میخواست بایکدختردیگرعشق بورزد دیوانه‌میشدم... چرا اواینقدر پست‌است؟

مرد باز هم لبخند زد . من دست درازکردم وپنجره را بستم . . .

گفتم :

ـ بعدچه شد؟

ـ دیگرپنجره راباز نکردم.

ـ چرا؟

ـ نمیخواستم آنزن رنج ببرد.... نمیخواستم آنمرد مرتکب گناه شود.

گناه نسبت بعشق خود... نگاه‌او گناه‌آلود بود .. واین خیانت بود، خیانت بعشق!

***

سیگار دیگری‌آتش زدم، میخواستم بازهم بربستر خیال خود آرمیده وباقهرمان داستانم حرف بزنم ، باقهرمان داستانم که ازدوپا ناقص‌بود .. اما احساس‌کردم بازوان خیال مرارها میسازد، درهمان لحظه دخترك فریادزد:

ـ بعهد خود وفاکن .. توقول داده بودی پس از آنکه

مرا خلق کردی بکشی.. توهم بسرنوشت مخلوقات خودبی اعتنا نباش !

اما دیگر نمیتوانستم درباره اوفکر کنم.. از میان بازوان خیال جسته بودم.. ومجبور بودم اورا بحال خودرهاسازم .

پایان

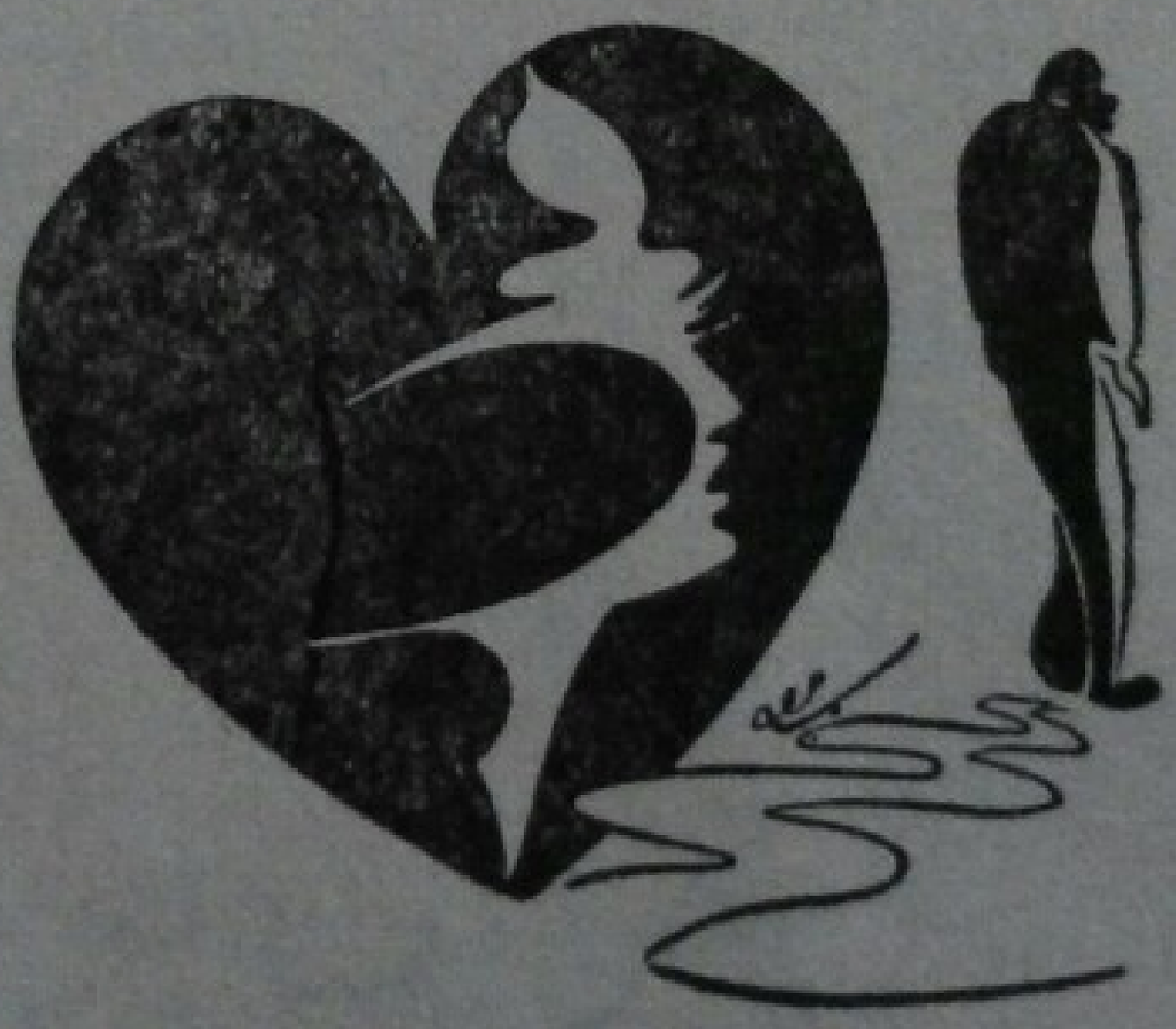

آخرین بوسه!

کنار رودخانه «آجی» که آب شور و کف‌آلودش به تخته سنگهای سیاه خورده‌وازدل کوهها راهی برای خود بازمیکند و شتابزده وناراحت پیش میرود درختهای بیدیکریز قطار شده‌اند مراتع‌ومزارع‌سرسبزوخرم دراطراف آن درازکشیده‌اندوهمیشه کلاغ‌های سیاه وابلق روی شاخه‌های درختان قارقارمیکنند.

ماهرچند روز برای شناوبیشتر بمنظور دستبرد به‌بستانهای خیار وخربوزه اطراف رودخانه «آجی» ویابخاطردست‌یافتن‌به سنجدهای سرخ وخوش طعم میرفتیم.

بچه‌های کوچه ماشلوغ وشیطان‌بودند.

بخاطرچند دانه سنجد نیم فرسنك راه پیموده‌تارودخانه «آجی» وحتی‌دهکده ای که در پائین آن خواب رفته بود پیش میرفتم.

«احمد» چون‌ازهمه‌ما چشم‌زهر گرفته بود سردسته‌مان بشمار میرفت پسرعجیبی‌بود - ازهیچ چیز نمیترسید وهمه‌بچه‌ها را باتندخوئی وخشونت وکتك‌کاری زیرفرمان‌خود در آورده

بود ، هرجا میرفتیم ریاست وراهنمائی با اوبود، مثل فرماندهی ژست میگرفت ـ دادمیزد ـ دستور میداد ـ جیغ میزد قشقره راه میانداخت وحتی بچه ها را تنبیه ومجازات میکرد . هرکس از فرمان اوسرپیچی مینمود وگردنکشی آغاز میکرد کافی بود که به بچه‌ها اشاره نماید . همه برویش حمله‌ور میشدند وحق و حسابش را میرسیدند روی این اصل هیچکس جرأت نداشت در مقابل اوقد علم کند.

یکبار توی رودخانه شنا میکردیم که دفعتاً دیدیم مار خاکستری رنگی را ازآب زرد وتیره‌ی رودخانه بیرون کشید، همه ترسیدیم ولی اوباغرور ونخوت خاص خود گفت:

ـ بچه‌ها نترسید، مارآبی سم ندارد.

بعدمار رامثل نخ دور دستش پیچید وتوی دستمالش گذاشته آنرا گره‌زد وسپس گفت:

ـ خواهرم مرا اذیت میکند. دیشب از دست من بپدرم شکایت کرد. این مار رابخانه میبرم واورامیترسانم.

سپس دستور داد که‌مثل معمول بطرف‌درختان حمله‌ببریم. در یك چشم بهمزدن بچه‌ها از درختها بالا رفتند ، بزودی جیبهای همه ما پراز سنجدهای سرخ گردید اما ناگهان صدای مردی که چوبدستی ضخیمی همراه داشت بلند شد . اوفحش و ناسزا میداد ومانند حیوان لجام گسیخته‌ای پیش میآمد ـ احمد سوت کشید ـ این علامت فراربود.

بچه‌هامثل پرندگان آزادوسبکبال از درختها پائین پریدند وپای بفرار گذاشتند اما «حسین شله» بچنگ آن مرد افتاد ـ حسین شله یك پایش میلنگید ـ میگفتند درکوچکی فلج شده‌بود واگر پایش لنگ نبود خدا میدانست که چکارها میکرد وچه حوادثی

ببار میآورد . پسر سمجی بود وباآن پای لنگ‌اش کارهای عجیب وغریبی ازاوسرمیزد.

آنمردزارع که حافظ ومتصدی درختان کنار رودخانه‌بود باچوبدست ضخیم خودبجان حسین شله افتاد ـ فریاد التجاء و التماس حسین شله را میشنیدیم ولی‌جرأت نداشتیم باز گردیم ـ طفلك جیغ‌میزد ومثل گنجشکی در چنگال عقاب اسیر شده‌بود.

احمدفریاد زد.

ـ بچه‌ها...!

همه توقف کردیم، گفت:

ـ باید حسین‌شله رانجات داد.

لحظه‌ای مکث کرد وافزود:

ـ مجهزشوید، بایستی محاصره‌اش کنیم.

بچه‌ها قلوه‌سنگهارا اززمین جمع کردند ـ دستوراودرمدت بسیار کوتاهی‌اجراشد ـ آنمرد وقتی دید که بار گبارسنك‌مواجه شده‌است‌دستپاچه شدحسین‌شله راول کرد. نمیدانست‌دنبال کدامیك ازما بدود .

حسین شله وقتی ازچنگ اوخلاص شد باآن‌پای‌لنگش‌مثل تیری ازچله کمان دررفت وبدین‌ترتیب موفق وپیروزباز گشتیم.

وقتی‌به محله‌آمدیم با غرور قدم برمیداشتیم وپیروزمندانه آواز میخواندیم. جیبهای ماپرازسنجدهای سرخ‌بود!

من واحمد همیشه‌باهم دعوا ومرافعه‌داشتیم. من‌میخواستم قدرت اورا بدست بیاورم وویرا مقهور ومنکوب کرده درکوچه فرمانروائی کنم اما موفق نمیشدم . چندبار زورآزمائی کردیم، روی شنها وریگزارهای کنار رودخانه‌آجی‌ویاروی‌سنگفرش‌های کوچه کشتی‌می گرفتیم. هشت‌وسیلی بسروصورت‌یکدیگرمی نواختیم

من باجسارت وبیپروائی دربرابرش مقاومت‌می کردم ولی بازهم بچه‌ها رأی‌می‌دادند که‌اوازمن‌قوی‌ترونیرومندتراست.

آنروزهم که‌باجیبهای‌پرازسنجدبمحله باز گشتیم من‌بیخود وبیجهت دنبال بهانه بودم چنانکه باحمد گفتم:

ـ ببین، تونباید ماری‌راکه ازآب گرفتی بخانه‌ات‌ببری.

بصورتم‌زل‌زد و گفت:

ـ چرا؟

ـ برای اینکه ملان‌میترسد.

ـ نفهمیدم!؟

ـ میگویم خواهرت ملیحه میترسد.

ـ بتوچه؟

ـ بمن میگی‌بتوچه؟

ـ آره، مگه جزتوباکسی هم حرف میزنم!

ـ دهه!

یك سیلی‌بیخ گوشم زد ـ جای انگشتان اوسرخ‌شد وآتش گرفت انگار صدهاسوزن درآن‌فروبردند بعد گوشم زنك کشید، قلوه سنگی راکه تـوی دستم بود بطرفش انداختم درست وسط پیشانی‌اش اصابت کرد وخون راه افتاد.

دستش‌را بجیب فروبرده چاقوی زنك زده‌اش رادرآورد اما هرقدر تلاش کرد لبه زنك گرفته چاقواز دسته‌اش در نرفت باخشم غیظ فریادزد:

ـ این پدر سوخته هم که‌گیر کرده ! بچه ها میانجیگری کردند وبهر ترتیبی بود نگـذاشتند کـه این ماجرا ادامه پیدا کند .

فردایش که به کوچه رفتم دیدم بچه‌ها «لس ـ لس» بازی میکنند لجم گرفته بود ـ آنها باحمد احترام میگذاشتند واز او حساب میبردند در حالیکه مرا از حیث جسارت ـ زور وقدرت همپایه خود میدانستند ـ خطوط کج ومعوجی راکـه روی زمین ترسیم کرده بودند باپاهای برهنه‌ام پاك کردم و گفتم:

ـ لس لس چیه: بیائید «توپ عربی» بازی کنیم!

آنها هم لج کردند وباز قیل وقال برپاشد. هفت هشت بچه شرور وشیطان بطرف من حمله کردند. داشتم وسط آنها خرد میشدم که احمد بدادم رسید . او نگـذاشت بچه ها مـراکتك بزنند وگفت :

ـ ازامروز «صادق» معاون من است. فهمیدید!

خواستم اعتراض کنم ولی دیدم باز کتك کاری وجاروجنجال شروع میشود وآنوقت مرا مطرود میکنند ونمیتوانم باآنها برای بدست آوردن خیار ـ خربوزه ویا سنجد به کنار رودخانه آجی بروم !

آنرور الك دولك بازی کردیم وعصر برای گرفتن عقرب بگورستان رفتیم.

قبرستان کهنه وقدیمی نزدیك کوچه ما بود وتوی گورها که مثل چاه دهان باز کرده بودند عقربهای درشت سیاه وزردبو فور یافت میشدند، ما آنهارا میگرفتیم وبپزشك مجازی که درمحله ما مطب وداروخانه داشت میفروختیم ـ میگفتند این پزشك عقربها را توی شیشه میگذارد وازآنها دوا ودرمان درست میکند.

***

دوران کودکی ما بااین حوادث وماجراها گذشت . من از همان ۱۲ - ۱۰سالگی که با احمد رقابت وچشم وهم‌چشمی میکردم بخواهرش «ملیحه» که‌اورا «ملان» خطاب‌میکردندعلاقه داشتم ، درآن سن وسال مفهوم ومعنی عشق را نمیدانستم‌ولی‌یك احساس گنگ ومبهم وادارم میکرد که اورا بیشتر ببینم. ازملاقات ملان احساس شعف وشادمانی میکردم . لذت میبردم ودلم میخواست ساعتها از شجاعتها وقهرمانیهای خود برایش‌تعریف بکنم که چگونه بافلان بچه کشتی گرفتم وپشتش رابخاك‌سائیدم.

آنروز که‌باتشدد باحمد گفتم‌مارآبی‌رابخانه‌نبردوخواهرش را نترساند بیش‌از ۱۳ سال نداشتم ولی براستی خواهر احمد هم‌آتشپاره بود. خود احمد برایم تعریف میکرد، وقتی ملان‌مار رادید عوض اینکه جیغ‌بکشد گفت:

ـ حیوونکی... چقدر هم قشنگه!

در حالیکه مادرم‌ازدیدن مارمثل جن‌زده‌هارنگش پریدو زبانش به لکنت‌افتاد.

***

در چهارده سالگی با ملان انس والفت گرفته بودم وبا احمد نیزدوست صمیمی ومهربان شده بودم اکثر روزها بخانه آنها میرفتم باهم صحبت میکردیم وبعدسری هم بکوچه میزدیم. واقعاً عجیب بودکه در محله ماحتی مردان ۳۰ساله الك دولك بازی میکردند ویاروی زمین‌مسطح وهموارگردوچیده با«تپله» میزدند .اینها بیشتر بقال- عطار -علاف وپینه دوز سرکوچه بودند ودر نیمروزکه اوقات‌فراغت وبیکاری بود باداد وفریاد

مشغول بازی میشدند. از زنها ودخترها که‌در کوچه رفت وآمد کرده وباتمسخرواستهزاء بریش آنها می‌خندیدند خجالت‌نمی‌کشیدند گاهی یکی ازهمسران‌آنها آمده میگفت:

ـ خاك برسرت . بچه مریض شده وتو حالا داری الك دولك بازی میکنی.

مابچه‌هااستخوانهایمان کلفت‌میشد و گردوخاك کوچه‌روی چهره‌ما نشسته‌دیگر دلمان نمیخواست سر کلاس برویم. من‌وملان کم کم‌چیزهائی درك‌میکردیم، هروقت دستم بتن سفت‌اومیخورد انگار آرام وبیصدا قلقلکم میدهند . هوس میکردم دستم روی بازوی برهنه وسینه اوبگردد . بازوان خوش ترکیب‌اوو‌موهای ظریف‌وسیاهی که داشت روی پوست سفیدش جلوه گر بود . در آنزمان ۱۵سال داشتم ونزدیك بسن بلوغ‌بودم.

اولین‌شبی راکه بیادملان خوابم نبرد خوب‌بخاطردارم، آنشب هزارجور فکـــرتوی مغزم دوید وتا سپیده سحر خواب بچشمانم‌راه نیافت‌انگار چیزهای‌تازه‌ای دردنیا احساس‌میکردم. چیزهائی که اصل وحقیقت‌آنرا نمیدانستم ونمیتوانستم به‌کنه و عمق‌آن پی‌ببرم . توی دلم شور وهیجان برپا شده بود وبرای اولین بار احساس‌تنهائی میکردم ودرباره «زن» فکرمینمودم. ملان پیش چشمانم‌مجسم شده بود . باآن موهای بافته وچشمان سیاهش مرا مینگریست ولبخندش رابرویم می‌پاشید.

آنشب که من در باره ملان وچیز های دیگر خیلی فکر کردم‌یکی از شبهای‌تیره ماه بود . مدرسه نداشتیم وتاشهریور میتوانستیم‌در کوچه‌ها وول بخوریم وپرسه بزنیم. فردایش‌بخانه آنها رفتم . احمد در خانه نبود ومادر پیرش‌توی مطبخ داشت غذا می‌پخت پیش ملان رفتم وبی‌آنکه حرفی بزنم ومجال‌وامان

بدهم اورا بغل گرفتم . لبهای سرخ و صاف وقلمبه‌اش رابوسیدم، فریاد کوتاه وخفه‌ای ازدهانش بیرون پرید. تلاش کرد ازآغوشم بگریزد ولی دستهایم راسخت ومحکم دور کمرش حلقه زده‌بودم. گفت :

ـ این چه حرکتی است صادق؟

گفتم :

ـ دوستت میدارم ملان!

وبعد بچه گانه‌افزودم:

ـ تومال‌منی، نه؟

اودرآغوشم‌فرورفته بود. تمام بدنم‌میلرزیدانگار برگ بیروحی بودم که دستخوش تند بـاد شده است. تاآنروز چنان لذت و هیجان وشورش احساس نکرده بودم . دریچه تازه‌ای‌از زندگی برویم گشوده شده بـود. بوسه‌ای‌راکه‌ازلبهای اوربودم دیدم از سنجدهـای سرخی که بـا ترس ولرز از درختان کنار رودخانه آجی میچیدیم وبا خوشحالی میخوردیم لذت بخش‌تر است. لبهای اوازپوست سنجدهای سرخ. شفافتروصاف‌تربود.

بوی‌تن‌اش راباولع وآزاستشمام‌میکردم. نفس گرم‌اوروی صورتم میپاشید وسینه‌برجسته‌اش زیردامن تکان میخورد وبقفسه سینه‌ام فشار میآورد ، پاك خودم را فرامـوش کرده بودم وهر لحظه او را بیشتربخودم میفشردم . چهره‌اش عرق کرده‌بود و نفس‌نفس میزد!

***

سه چهارسال ازاولین بوسه من وملان گذشت. هرچندپس

ازآن ملان نگذاشت اورا ببوسم ولی چه روزهای خوشی باهم بسر بردیم . دنیا باهمه زیبائیهای خودبروی ما میخندید .

من جوانی ۱۹ ساله شده بود واحمد نیز که دو سال ازمن بزرگتر بود دوره خدمت زیرپرچم را میگذراندا ودرسربازخانه هم شجاع وبیباك بود بطوریکه میگفتند گروهبان قسمت همیشه از شجاعت وجسارت اوتعریف وتمجید میکرد.

من وملان قرار گذاشته بودیم بزودی باهم ازدواج کنیم. من پس از سالهای تحصیل که درششم ابتدائی وسیکل اول دوسه سال درجا زده بودم بنابه پیشنهاد پدرم به حجره رفته وبکارتجارت مشغول بودم. اتفاقاً پدرم نیزاصرار داشت که هرچه زودتر ازدواج کنم ولی صریحاً گفته بودم که جزملان هیچ دختری نمیتواندجائی درقلبم بازنماید.

روزی که مادرم چادر بسر انداخته ومیخواست برای خواستگاری ملان برود شهرماشلوغ شد. دوهواپیمای ناشناس برفراز آسمان صاف وزیبای تبریز نمودار شدند وظهر روسها بشهر آمدند. چکمه‌های سالداتها درروشنائی آفتاب برق میزد. متفقین ایران را اشغال کرده بودند!

همانروز خبرمرگ احمدرا برای ما آوردند. طفلك کنار رودخانه آجی آنجا که با هم برای بدست آوردن سنجد میرفتیم هدف گلوله قرار گرفته بود. خون گرم اوروی شنها پاشیده وهمانجا جان سپرده بود.

ملان لباس سیاه بتن کرد . تایکسال چشمان سیاهش پراز اشك بود ، هروقت اورا میدیدم سعی میکردم تسلی بدهم ولی آرام نمیگرفت. حق داشت برادرشجاع وجسورش راازدست داده بود.

معشوقه زیبای من یکسال ماتم گرفت، هر وقت باو میگفتم که مادرم را برای خواستگاری بفرستم اخمهایش را درهم میکشید و میگفت:

ـ نه هنوز کفن برادرم خشك نشده است.

میدانستم که دوستم میدارد ولی او برادرش را هم میپرستید خاك سرد گور هنوز روی آتش مهر و محبت او آب نپاشیده بود. هنوز این مهر و محبت التهاب داشت و شعله میکشید.

یکسال بعد روزی مادرم را بخانه آنها فرستادم زیرا دیگر صبر و قرار نداشتم.

***

مراسم عقد کنان ما خیلی ساده و بیریا بود. پس از چند سال که از اولین بوسه لذتبخش من واو می گذشت باردیگر این بوسه تجدید شد. ما اکنون رسماً نامزد شده بودیم، و بهمدیگر تعلق داشتیم.

هر روز عصر سری بخانه آنها میزدم و ساعتی باهم صحبت میکردیم اوه ...

چقدر خوشبخت و سعادتمند بودم. وقتی بدر خانه شان نزدیك میشدم در بر و یم باز میشد او هر روز عصر در انتظارم بسر میبرد و قبل از آنکه من در بزنم در را برویم میگشود.

پدر و مادرم وسائل عروسی را فراهم میکردند و گاهی پدرم باشوخی و مزاح میگفت:

ـ هر روز بخانه نامزدت میروی که چی! وقتی با او عروسی کردی شبها بخانه نخواهی آمد.

میگفتم:

– نه‌پدر . من‌تاعمر دارم ازاوسیر نخواهم شد.ماازروز اول‌برای همدیگرساخته شده‌ایم .

گفتم :

یکروزکه بخانه نامزدم رفتم مادرش نبود . ملان در را برویم بازکرد وباخنده وشوخی گفت :

– امروز دیگرعشقبازی‌موقوف‌است.

– چرا؟!

جوابداد :

– غذا میپزم . میدانی از مدتها قبل طرز تهیه انواع و اقسام غذا را ازمادرم یاد میگیرم‌تاوقتی بخانه‌ات‌آمدم‌خوراکی های لذیذ وخوشمزه برایت تهیه کنم . مادرم میگوید اگر زنی شکم شوهرش‌را خوب‌سیر کند رضایت اورا جلب خواهدکرد .

خندیدم و گفتم :

– بسیار خوب من‌هم باتو به‌آشپزخانه میآیم تاببینم چه جوری غذامی‌پزی.

وقتی بآشپزخانه رفتم دیدم او اجاق‌را روشن‌کرده است جرقه هیزمهاباطراف‌میزد ودود تیره وسیاهش بالا میرفت روی اجاق‌دیك‌کوچکی بارگذاشته بود .

روبمن کرد و گفت :

– راستی این‌پریموس‌ماروشن نمیشودببین‌چکارمیشودکرد.

پریموس را معاینه‌کردم وبعد شروع بباد زدن آن نمودم همینکه‌کبریت کشیدم دفعتاً مشتعل شد . نفهمیدم چه حادثه‌ای اتفاق افتاد ناگهان دیدم شعله‌آتش آستینهایم را فراگرفته‌است هراسان ووحشت‌زده بطرفی‌دویدم وفریاد زدم .

ـ آب . سوختم !

کتم مشتعل شده بود . ملان خود را برویم انداخت وبا دستهای لطیف‌اش سعی کرد آتش را خاموش کند ولی شعله‌های فروزان آتش اورا نیز بلعید . من دفعتاً بفکر حوض افتادم وبطرف حیاط دویدم .

همینکه خودرا توی حوض انداختم گوئی دستهایم راتوی اسید فروبردند . سوزش جانکاهی احساس کردم ودراین لحظه فریادهای دردناك ملان را شنیدم .

تازه بفکر او افتادم وبطرف آشپزخانه دویدم دیدم که‌وی برزمین افتاده ودامنش بکلی سوخته‌واز بین رفته است .

ازموهای زیبا وبافته‌سرش هیچ اثری باقی نمانده‌وچهره‌اش مثل ذغال سیاه شده‌بود . شتابزده او را بغل گرفته توی حوض انداختم .

* * *

دربیمارستان پس از یك‌شبانه‌روز بهوش آمدم . دستهایم‌را که پانسمان شده‌بود لبه‌تختخواب قرارداده کنارش نشسته‌بودم . اولین حرفی که اوزد گفت :

ـ صادق‌زیاد صدمه دیدی ؟

قطره‌اشکی ازچشمانم بیرون‌خزید جوابدادم :

ـ نه‌ملان چرا دیوانگی کردی چرا خودت را روی من انداختی !

گفت :

ـ خدارا شکر میکنم که تونجات یافتی . . .

وبعد افزود :

ـ دلم‌میخواهد باردیگر مرا ببوسی !

دستهای‌پانسمان شده‌ام را بدوطرف تختخواب قرارداده وبروی او خم شدم . چشمانش‌که دیگر از مژگان دراز وسیاه آن اثری باقی‌نمانده‌وپلکهایش‌نیزسوخته وکبودشده‌بود لحظه‌ای برویم خیره‌ماند . سعی میکردلبخندبزند ولی‌پوست‌درهم فشرده وسوخته‌چهره‌اش مانع بود .

لبهایم را روی لبان او که زمانی صاف‌تر و شفاف‌تر از گلبرگهای بهاری‌بود قراردادم . این‌آخرین بوسه‌ما بود!

پایان

شب بارانی

ازبامداد یکریز ومداوم ، باران باریده بود ... انگار سینهٔ پهناور آسمان‌را باغم‌واندوه انسان‌های‌تنهارنگ‌زده‌بودند... وانگارآسمان‌خدابخاطرانسانهای‌درمانده وناامیدوشکست‌خورده میگریست .

ازبامدادآسمان گریسته بود..وحالاهم میگریست ..حتی خورشید نیمروز سینهٔ ابرهای تیره وسیاه را نشکافته بود،انگار آب شده،وهمراه باران‌خیابانها،شیروانیها وجاده‌هاراشسته‌بود.

اتوبوس ساعتها غریده بود...نعره سر داده بود وبرسینه جاده‌آب گرفته پیش تافته بود... و اوکه درردیف‌سوم نشسته‌بود ازپشت شیشه‌آسمان‌سیاه وباران‌راکه یکنواخت میباریدنگریسته بود.

ده سال آزگاراو درتیمارستان بسربرده بود...ده‌سال‌از بهترین سالهای زندگی‌خودرا درمیان دیوانگان عبث وبیهوده‌از دست داده بود... ازگذشته‌اش هیچی بخاطر نداشت... انگار خاطرات زندگی‌اش راگرد وغبارپوشانده ودرگودال‌سیاه،وقیر

زده‌ای پنهان کرده بود.

و او درجستجوی این خاطرات بود...درزوایای مغزش کنکاش میکرد که گذشته را باحوادثی که اتفاق‌افتاده بودبخاطر آورد اما بیهوده‌بود وبنظرش میرسید که گذشته‌ای ندارد... فقط یك فکراورابخودمشغول میکرد:

ـ گنج بزرگی درخانه دارم...درآن زیرزمین تاریك ومرطوب.

در تیمارستان باو گفته بودند:

ـ تو دیگرخوب شده‌ای... اکنون یکفرد سالم و عاقل هستی ومیتوانی بزندگی بازگردی...

خودش هم احساس میکرد خوب شده است...بدکتر گفته بود .

ـ اما من هیچی از گذشته بخاطر ندارم!

دکتربرایش چندماجرا ازانواع جنون تعریف کرده‌بود:

ـ اتفاقاًشانس آورده‌ای که‌دیگر گذشته‌ات‌رابیادنداری.. هر کس بنوعی گرفتارجنون میشود وتوحالاکاملا سالم هستی... میتوانی شروع‌بکار کنی...وزندگی خوبی برای خودت‌بسازی!

ـ اما دکتربعضی‌چیزها بخاطرم میاید.. من‌خانه‌زیبائی دردامنه یك تپه دارم، راه آنرا بلدنیستم .

ـ اوه... بخانه‌ات برو... وزیاد بمغزخود فشارنیارکه گذشته رابخاطربیاوری...توبایدزندگی تازه‌ای شروع کنی... ازاول، میفهمی ؟...

ـ میفهمم‌دکتر، ازاول !

***

باران یکریز میبارید... داشت تند و سیل‌آسا می‌شد... انگارسقف اتوبوس تند وسر کش درجاده میدویدواو فکرمیکرد:

ـ اگراین باران تند تربیارد.. آه.. نه !

آنروزآفتاب نزد... وتنگ غروب اتوبوس کناریك‌قهوه خانه‌که سرراه مشهد بودتوقف‌کرد... اوپائین آمد ،آنجارامی شناخت... ازیك راه باریك میتوانست بخانه‌اش‌برود . تنها راه خاکی‌را باران‌خیس کرده بودوجای پای اوکه دوان دوان‌بسوی خانه‌اش میرفت برآن نقش میزد...

اووارد‌خانه‌ای شدکه همه جای‌آنراگرد وخاك پوشانده بود... زمان گذشته بود وچون آنجا زندگی وجودنداشت‌گرد زمان برآن‌ریخته بود... خانه روح نداشت زیرا نه‌زن داشت و نه زندگی !

اویکراست باتاق خواب رفت ، روی تنها صندلی‌گرد و غبارگرفته نشست وازپنجره بخارج نگریست . دانه‌های باران روی شیشه‌ها میکوفت وآرام برسینه‌آن سر میخورد وشیارهائی که ایجاد میکرد کناره‌هایش خاك مرطوب بود...

از جایش برخاست، بطرف پنجره رفتوآنراباز کرد... اتاق از هوای تازه موج زد وروح گرفت...واوناگهان قاه‌قاه خندید:

ـ احمقهامراآزادکردند... نمیدانندکه درزیرزمین گنج بزرگی دارم !

کسی چه میدانست شاید او سلامت خودراکاملا بازنیافته بود وبی‌جهت ازتیمارستان‌آزادش‌کرده بودند اما حرکات‌او ، حرف زدنش ونگاهش‌نشان میدادکه عقل وشعورخودرا بازیافته

است... روزی که اورا به تیمارستان برده بودند فریاد میزد، باین وآن حمله میکرد وبامشت بدرودیوارمیکوبید... به دست وپای اوزنجیر زدنـد و یکسال تمام او را در یك سلول کـه پنجره آهنی داشت ودرست شبیه یك قفس فولادین بودنگهداشتند.

بعدها آرام شد. مثل یك بره آرام وسربزیر... کاری بکار کسی نداشت... انگارباهمه بیگانه بود، حتی خودش...

وقتی‌هم که بقول دکتر تیمارستان سلامتی خودرا بازیافت قلبش تهی بود... وخلاء بزرگی درخود احساس میکرد...

انسانها بخاطر گذشته خواه تلخ و یاشیرین برای آینده امید می سازند... واومردی بود، که گذشته‌اش‌را فراموش کرده بود، خاطراتش‌را گردوغبارپوشانده ودر گودال سیاه وقیرزده‌ای پنهان شده بود...

و اوتلاش میکرد این گردوغبار را ازبین ببرد... وتوی آن گودال سیاه خاطرات گذشته‌اش را بدست‌آورد.. اما برایش امکان نداشت... گذشته برای اوسیاه ترازشبهای بی‌ستاره‌بود.

واو ازاین‌لحاظ رنج میبرد... گذشته را ازدست‌داده‌بود وکسی هم که گذشته‌نداشته‌باشدآینده‌نخواهد داشت.. زیرازندگی انسانهابرپایهٔ گذشته‌استوارشده است.. حوادث واتفاقات غم خلق کرده‌اند، خوشحالی بوجودآورده‌اند وزندگی ساخته‌اند.

اوپنجره رابست وشتابزده ازاتاق خارج شد، توی‌راهرو شمعی روی میزبود، آنرا برداشت وروشن کرد، بعدهراسان از پله‌هاپائین دوید وخودرابه‌زیر زمین رساند.. روی پله‌های‌خاکی کلنگی بود که‌آنرا بدست گرفت وشمع راروی پله قرارداد:

- هیچکس خبرندارد.. من اینجا گنج بزرگی‌دارم!

درنظراو گنج‌یك‌جعبه بزرگ‌طلائی بود. وتوی این‌جعبه

تکه‌های درشت الماس، یاقوت و برلیان ریخته بودند.

– بااینهمه طلا وجواهر ثروتمندترین مردروزگار میشوم بشهرهای بزرگ دنیا مسافرت میکنم وبرای خودخاطره بوجود میاورم، خاطرات شیرین...و هرگزاین خاطرات را فراموش نمی کنم !

جای گنج را میدانست که گوشهٔ زیرزمین است ..وبنظرش میامد که گردوغباری که‌خاطرات گذشته‌اش‌را پوشانده دارد کم کم ازبین میرود.

اوباکلنگ‌شروع‌بکارکرد. خاکهای مرطوب راکنار زد وناگهان احساس کرد که کلنگ به تکه جواهری خورد. خوب که نگریست یك مشت استخوان دید.

آنها را از زیرخاك بیرون آورد تکه‌تکه استخوانها را بدست گرفت،وتماشاکرد وناگهان فریادکشید:

نه ..!

دریك‌آن گردو غباری که‌خاطرات گذشته اورافراگرفته بود شسته شد.انگارباران تند و سیل‌آسائی این گرد و غبار را شست همه چیزوحتی زن .... وآن‌ماجرا..

اوبازنش درآن خانه دورافتاده زندگی میکرد . وباآن زن یك ماجرای بزرگ عشقی‌داشت.. عشق آندو را باهم‌آشنا کرده بود .

– تویکدختر کولی سرگردان هستی و من یك‌مردتنها، یك مردبی‌ستاره.. من وتومیتوانیم با هم بسازیم وزندگی‌بوجود بیاوریم من ازهمه مردم گریزان وفراری هستم... کولی نیستم اما دراین‌خانه‌تك وتنهازندگی میکنم...تومیتوانی که از سر-

گردانی نجات یابی...

دختر کولی دیگر پیش قبیله‌اش باز نگشته بود. وزندگی آندو بی سروصدا شروع شده بود!

دوسال با یکدنیا زیبائی وبایکعالم خاطره ازعشق آندو، برسینه زمان ریخته بود... دوسال گذشته بود.. وآندوعشق ورزیده بودند... همدیگر راهمچنان دوست میداشتند.

عباس صبح زودپیاده به‌شهر میرفت، تاعصر کارمیکرد و تنگ غروب بخانه‌اش که خارج ازشهر بردامنهٔ یك تپه واقع بود بازمیگشت... اودوساعت درراه بود. ازراه خاکی که بخانه‌اش و به‌آن تپه منتهی می‌شد می گذشت وجای پایش بر آن نقش‌میزد. اما گذشت‌زمان آنرا می‌پوشاند.

زنش را میپرستید. ولی یك‌فکرهمیشه اورا رنج میداد: اگر یکروز اوعشق مرا از دست بدهد. اگر یکروز بمن خیانت کند.. آه‌این حرفها را نزن، اورامیکشم.. با این‌دستهایم اوراخفه میکنم.

و بخود نهیب میزد:

ـ تو دیوانه‌ای عباس. او عشق توست. او مانند یك تکه جواهر است، جواهری صاف وسالم که لکه‌ای بر آن نشسته، و تو هرگزاین تکه جواهردرشت را خورد نخواهی کرد؟

یکشب که خسته وکوفته ازشهر باز گشته بودناگهان‌سیاهی مردی رادید که از خانه‌اش خارج شد و در دامنه کوه ازنظرش ناپدید گردید. بسوی سیاهی دوید:

ـ بایست. توکیستی؟

اما سیاهی گریخته بود و اودر حالیکه از خشم میلرزید واردخانه‌اش‌شد، زنش‌مثل‌همیشه‌پیش دویدوخواست دست‌در گردن

او بیاویزد، اما عباس اورا کنارزد:

- کی بود ؟

- چی ؟

- آن مرد ؟

- کدام مرد ؟

ـ دروغ نگو زن.. بگو آن مرد کی بود که از خانه‌ام گریخت ؟

زن دستهای اورا که میلرزید بدست گرفت:

- آرام باش عباس !

ومرد فریاد زد:

- خائن !

آنوقت زن بهت زده زانو برزمین زد:

- این حرف را نزن... من یکزن کولی هستم و خیانت نمیکنم .

-بگو آن مرد کی بود؟

-او.. اویکی از افراد قبیلهٔما بود!، آنها دوروزاست که باینطرفها آمده اند وفرداخواهند رفت .. وبازهم پس از یکی دو سال راه آنهاباینطرف خواهدافتاد.

- ازکجا میدانست تو دراین‌خانه زندگی‌میکنی؟

- نمیدانم.. تشنه بود وآب میخواست ، وقتی مرا دید شناخت.

اما او را قسم دادم که به افراد قبیله‌ام نگوید من کجا هستم.

زیرا آنها انتقام میگیرندومن وتورا میکشند..اوسوگند یادکرد ومن اطمینان دارم‌که حرفی نخواهدزد وفردا آن ها خواهند رفت.

عباس فریادزد:

- دروغ میگوئی‌زن.

- نه بخدا دروغ نمیگویم.

- آن مرد معشوق تو بود، زیرا وقتی مرا دیدشتابزده وهراسان گریخت.

- نه.. نه.. تو اشتباه میکنی!

مرد دیگر حرف نزد، انگار فقط سکوت بردهان او دوخته بودند.

ساکت وآرام شد. خاموش شد واین خاموشی بیشتر زن جوان رارنج می‌داد.

پاسی ازشب گذشت ومرد اسیرافکارش‌شد.

- این تکه جواهر درشت را باید شکست ، باید خرد کرد...

آنشب باران میبارید..

تندوسیل‌آسامیبارید.. واوتکه جواهررا شکست، خردش کرد، زن را در میان بازوان خود گرفت، زن فریادزد:

-اگرفکرمیکنی بتو خیانت کرده‌ام مرابکش!

واواین کار را کرد. بادستهایش‌اورا خفه‌کرد وزن‌آرام وخونسردخودرا بدامن سرنوشت‌آویخت، خود را درآغوش‌او رهاکرد..

و مرد بیرحمانه با دستهای نیرومندش گردن اورا فشار داد..جای‌پنجه‌هایش بر گردن سپید او نقش‌بست ووقتی رهایش

کُرد زن بزمین غلطید.

تکه درشت جواهر مرد شکسته بود وخردشده بود..

درهمان شب‌بارانی اورا درزیرزمین‌چال کرد درحالیکه باخود میاندیشید:

ـ یك گنج‌بزرگ‌راچال میکرد.

یك تکه جواهر درشت را که خرد شده است و ناگهان فریاد زد:

ـ نه..اوبمن خیانت‌کرده بود..

نیمه شب‌ازخانه رفت ودرخانه زندگی مرد.. دیگرآنجا نه مرد بود ونه زن. ونه زندگی!!

بشهر که رسید دل‌آسمان را سیاهی شب شسته شده بود و اوحرکات عجیب وغریبی ازخود نشان میداد. بچند نفر حمله کرد، دیوانه‌وار فریاد می‌زد:

ـ من یك گنج‌دارم.. گنج‌بزرك باتکه‌های‌جواهرویاقوت وبرلیان!

یك پاسبان دست اورا گرفت، بکلانتری برد.. کلانتر اورا بدادسرا فرستاد.. دادسرا اورا بپزشك قانونی‌معرفی‌کرد ووقتی جنون‌او مسجل شد بتیمارستان‌روانه‌اش کردند وهیچکس هم بدنبال او نیامد. وبدینجهت‌رازجنایت‌اوپوشیده ماند. وحتی خودش نیز همه چیزرا فراموش‌کرد، فقط یك چیزبه خاطرش بود..

ـ من یك‌خانه دارم..درزیرزمین آن‌گنج بزرگی نهفته است.. در یك جعبه طلایی تکه‌های‌جواهر..

وحالا همه چیز بیادش میآمد آنشب‌بارانی و آن جنایت هولناك زنی بی‌گناه را خفه‌کرده بود.

واودر لحظات مرگ نیز هیچ مقاومتی نکرده بود و گفته بود..

ـ اگر فکر میکنی بتو خیانت کرده‌ام مرا بکش!

ناگهان مرد فریادزد:

ـ این‌ها تکه‌های جواهراست. من آن تکه جواهر درشت را شکستم وخرد کردم!

سرش گیج میرفت. احساس میکرد باز دارد همه چیز را ازدست میدهد. باز سیاهی مغز اورادر برمیگیرد وباز خیال‌از او میگریزد ومغزش، قلبش وسراپای وجودش‌تهی میشود.. تهی ازهر خاطره ازجایش برخاست:

ـ نه دیگر نمیگذارم که در سیاهی فرو بروم . دیگر خاطرات گذشته را ازدست نمیدهم!

ازپله‌های زیرزمین‌بالا دویدخود‌را دم‌در خانه رساند.باران هنوز یکریز میبارید وستاره‌های‌آسمان را شسته بود.

ازخانه بیرون دوید خودرا براه‌باریك رساند امانا گهان صدای گلوله‌ای برخاست. سینه تاریکی را شکافت وبـه قلب او فرو رفت.

فریاد کشید وبزمین غلطید.

وقتی چندتن کولی بربالین اورسیدند گفت:

ـ من. من‌اورا کشتم آن‌جاست، زیرزمین او یك تکه جواهربود. یك تکه درشت اما من‌آن‌را شکستم، خردش کردم!

وبعد خود را ازدامن سرنوشت‌آویخت. ومانندزنش‌بدون هیچ مقاومتی گذاشت که سرنوشت برایش مرگ‌بیاورد واورادر آغوشش رها سازد!

پایان

عروس کو چولو!

– پدرش به‌آلمان رفته.. هوم... گفتی پدرش به‌آلمان رفته...!؟

دختر گریه نمیکرد.. شبهای زیادی گریسته‌بود..شبهائی که برای او سحر نداشت واگرهم‌داشت درد آلود وزجر دهنده بود ...

عصمت یکبار دیگر چنگ‌بسرو صورت خود زد ویکبار دیگر تکرار کرد:

ـهوم.. پدرش به‌آلمان‌رفته.

گفتی به آلمان رفته!

وبعد فریادکشید:

ـبه پدرت چه خواهی گفت؟

عفت سربزیر انداخت‌وخجلت‌زده جواب داد:

ـهیچی..

ـ چطور هیچی .. او بزودی همه چیز را خواهد فهمید بزودی خواهد دانست که گول خورده‌ای ویك‌بچه‌درشکم‌داری..

وآنوقت پدربچه به آلمان رفته است،خیلی مسخره است.

ـ مادر!

ـبس است دختر.. حرف نزن!

ـ مادر اوبمن گفت:

ـ بتو گفت که باتو ازدواج خواهد کرد... نه؟

ـبله..

ـوتوهم خودرا باو تسلیم کردی..وای که چقدروحشتناك است آخر..

نتوانست حرف خود را دنبال کند. چنگ بموهای آشفته ودرهم خود زد و گریست ..

مادر بدبختی را باتمام ذرات وجودش احساس میکرد.. او دختربزرگ کرده بود که خواستگاران بخانه‌اش بیایند..ویکی ازآنها اورا بعنوان عروس بخانه‌اش ببرد..

مادر برای‌دخترش زحمت کشیده بودواورا بزرگ کرده بود که یکروز اورا درلباس سپید عروسی ببیند..مادربا فخر و مباهات بچهرهٔ دامادش بنگردولی حالا..

ودخترهم فهمیده بود که‌بادست‌خودش‌برای‌زندگی‌خودش جهنم ساخته است.. جهنمی سوزان که هرگـز نمیتواند از آن رهائی یابد..

بچه‌ای که درشکم داشت چهارماهه بود..عشقی برایش به وجود آمده بود... مانند عشقهای احمقانه این‌دوره وزمانه... از همان عشقها که رنك هوس دراوائل خود نمائی نمیکند وبعد کار ازکار میگذرد و میبیند سراپایش را باهوس‌آلوده‌اند.

محمود با او آشنا شد..سرراهش‌قرار گرفت.برایش‌نامه

نوشت واوهم که جوان‌بود وتشنه محبت‌یك‌بیگانه، بنامهٔ اوپاسخ داد..باهم بگردش وتفریح رفتند مانند اغلب دختران وپسران که ازآینده روشن‌حرف میزنندحرف زدند.. ازروزهائی‌حرف زدندکه قرار بود در کنار هم زندگی‌کنند .. و یکروز هم شتاب بخرج دادند... یك هفته پس‌ازآن ماجرابودکه محمود به‌آلمان‌رفت.

عفت چی میتوانست‌بکند.

تصمیم‌گرفت خودش را بکشد... اما دریافت این‌کار بیهوده است.

تصمیم‌گرفت از خانه اش بگریزد اما فهمید در این صورت مجبور است درآغوش این وآن بخوابد . شبها تاسحر گریست ولی مگر ازگریه‌کاری ساخته بود.

ویکروزقصه‌تلخ خود را با مادرش درمیان‌نهادونمیدانست که برای مادر چقدر سخت وطاقت فرساست‌که چنین‌قصه‌ای را گوش بدهد:

ـ مادرمن..

وازآن جوان حرف زد... ازماجرایش شرح داد.،هر لحظه رنگ‌چهرهٔ مادرش بیشتر پرید وتنش بیشترلرزید..وسر-انجام شتابزده گفت:

ـ اکنون کجاست؟

باید اورا پیداکرد...

واوجوابداد :

ـ مادر اوبه آلمان رفته‌است..

پدر این بچه‌که درشکم دارم به‌آلمان رفته است.

ومادر تکرارکرد..

ـپدرش به‌آلمان رفته..
وفریاد کشید.
ـ به آلمان رفته . نه؟
حالا بپدرت چه خواهی گفت:

***

امیدها وآرزوهای مادر برباد رفته بود.. دیگر عصمت‌با همسایه ها نمیگفت‌ونمیخندید.. فکرمیکردتمام شهر..همسایه‌ها همه مردم وحتی شما از این ماجرا اطلاع داریـد . با خود میاندیشید:

ـباید همیشه گوشه‌گیر باشم!

برای یك مادر که یك دختر داشت واوبه‌چنین سرنوشتی دچار شده بود سخت بود...مادری که احساس‌میکرد درودیوار چشم گشوده‌اند واورا مسخره میکنند!

بالاخره یکروز پدرهم این قصه را شنید.. لحظاتی‌مانند یك مرده نورزندگی درچشمانش مرد وبعد مثل دریای طوفان زده فریاد برآورد :

ـ میکشمش!

اما اوهرگز نمیتوانست‌دخترش را بکشد..اینرا وقتیکه کارد آشپزخانه را بدست گرفت وبطرف دخترش رفت فهمید .. نگاه گریه‌آلود دختر اورا برسرجایش میخکوب کرد.وخسته و ناتوان گفت :

ـآه... خیلی وحشت‌ناك است.

عفت هرگز انتظار نداشتم تو گوهر عصمت خود را بر

باد دهی. هر گز!
وآنوقت دخترهم بشدت گریست.

ارونقی کرمانی

***

شب شد وپدر ومادر نقشه کشیدند.
-باید سقط جنین کند.
-آره دیگرچاره‌نداریم.
- اما نباید گذاشت که همسایه‌هاوآشنایان‌بوئی ازماجرا ببرند.
- بله باید مواظب بود.
چطوره فردا اورا پیش یك ماما ببرم.
-ماما میتونه؟
-چراکه نتونه. هرروز عده‌ی زیادی ازخانمها پیش‌قابله میروندوسقط جنین میکنندو...
- خیلی خوب تو خودت ببر..
وفرداکه عفت را مادرش به مطب یك‌قابله برد ،اوپس‌از معاینه گفت:
- دیگر کاری نمیتوان‌کرد بچه باید بدنیابیاید.
- اما ...
مادرخواست بگوید این بچه از یك عشق حرام بوجود آمده است. باید نابود شود اماازآبرویش ترسید و با این حال اصرارکرد:
- سعی کنید خانم..
- امکان ندارد.. بچه‌بزرگ‌شده.. فکرمیکنم شش‌یاهفت

ماهه باشد..سقط جنین فقط دردوسه ماه اول ممکن‌است.

آن قابله‌ازاین ماجراها زیاد شنیده ودیده‌بود..میدانست که دختره گول خورده است..سرانجام گفت:

ـپدرش اجازه داده که سقط جنین کند؟

ـپدرش؟

ـآره..

ـ ولی..

ـ اوه.. فهمیدم پدر نداره..

عصمت‌عجزوالتماس کرد:

ـ شما را بخدا بکسی نگوئید . آبروی من و دخترم میریزد .

ـ مطمئن باشید..

وبعد افزود:

ـبچه باید بدنیابیاید، میفهمید،. دیگرهیچ کاری نمیتوان کرد.

***

عصمت‌دخترش‌را بخانه‌آورد:

ـ چیزهای سنگین بردار.، شاید بچه بیفتد..

واورا مجبورکردکه صندوق سنگینی را از زمین بردارد وبدوش بگیرد..اماهمه این کارهابیهوده‌وعبث‌بود..بچه‌میبایستی بدنیا بیاید..

وآمد..

ارونقی کرمانی

یکروز بچه بدنیا آمد.. یك‌پسر بچه بود. دختر فریاد زد
ـ شبیه اوست!
مادر اخمهایش را در هم کشید :
ـ لااقل خفه شو. خدا لعنت کنداورا..
هفت ـ هشت روز بعد مادر وبچه‌اش را ازبیمارستان بمنزل آوردند. همسایه‌ها بی شك پی بماجرابرده بودند.
پدر ناراحت‌وغمگین‌بود.
مادر ازخجالت بروی هیچکس نگاه نمیکرد.. شب که شد پدر گفت:
ـ چکار کنیم..؟
عصمت جواب‌داد:
ـ نمیدانم. دیگر آبروئی برای ماباقی‌نمانده .. همسایه‌ها شروع به پیچ پیچ کرده‌اند.. وبه همدیگرمیگویند:
ـ اوکه شوهر نکرده.. این بچه را ازکجاآورده ؟
حتی یکی وسط کوچه سرراه مرا گرفت وگفت:
ـ عصمت خانم، چشم ما روشن!
ـ وحشت ناك است..
ایکاش زمین دهان باز کند ومارا ببلعد، ما ننگ‌این‌شهر هستیم..
ناگهان مرد گفت:
ـ باید بچه را ازمیان برد.
من چنین نوه‌ای نمیخواهم.
زن لحظاتی بفکر فرو رفت:
ـ گناه ندارد.

ـ نه .

او حرامزاده است.

ـ راست میگوئی اما..

ـ اما چی؟

ـ بالاخره بچه است وزبـان و قدرت ندارد از خودش دفاع کند.

ـ ولی‌میدانی که....

ـ میدانم.. حق باتواست، بایداورا کشت.

زن ومرد از جای برخاستندزن گفت:

ـ فکرش را بکن اگربچه پدرداشت‌وداماد‌ما بودچقدر خوب بود.. آنوقت نوهٔ ما بود.

حالاهم نوه ماست.

ـ اما نوه‌حرامزاده!

دوتائی بطرف اتاقی که دخترشان خوابیده بود رفتند. زن یواشکی بچه را ازکنار مادرش برداشت.

اورا به اتاق دیگر آوردند. دختـرشان بیدار نشده بود.

مرد گفت!

ـ خفه‌اش کنیم.

زن بچه را بطرف او درازکرد:

ـبیا تو خفه‌اش کن .

مرد بچه راگرفت، بچهره‌اش نگریست.. انگار بچه لبخند میزد.

زن گفت چرا معطلی؟

مرد، پاسخداد:

از نویسنده این کتاب

۱ ــ فرزندان شیطان (چاپ دوم)

۲ ــ کفش پاشنه بلند (چاپ دوم)

۳ ــ نفرین

۴ ــ عشق دلقک

۵ ــ شیطان در میزند

۶ ــ ساعات ناامیدی

۷ ــ یک آدمکش اجاره داده میشود

۸ ــ گریزپا (چاپ دوم)

۹ ــ خروس چهل تاج

۱۰ ــ آواره (چاپ دوم)

۱۱ ــ دلهره

۱۲ ــ شهر باران (۲جلد)

۱۳ ــ گلایل وحشی

۱۴ ــ شبی که سحر نداشت

بهاء ۲۲۰ ریال